

یک شروع ساده

نویسنده: فرشید عبدالله پور

تقدیم به پدر و مادر عزیزم برای تمامی زحماتشان

مقدمه

یک شروع ساده. یک گفتگو ساده. یک برخورد ساده. خیلی عجیب است که گاهی همه چیز ساده شروع میشوند ولی پایانشان به هیچ عنوان ساده نخواهد بود. انسانها ورق میخورند. تا میشوند. خطی میشوند. گاهی نیز بخشی از وجودشان پاک میشود. گاهی رنگشان تیره و گاهی زرد رنگ هست. انسانها گاهی هیچگاه نوشته نمیشوند. پاک نمیشوند. گاهی با غلط گیری بایستی رویشان را پوشانند. گاهی رنگشان از روی غلط گیر هم پیدا است! هر کسی شروعی دارد. زندگی به تو میآموزد مهم نیست شروع زندگی، شروع جاودانگی و شروع رستگاریت چقدر و چگونه ساده باشد، مهم این است تو چگونه به آن بنگری. مهم این است، برای هر کسی ورق نخوری. قبل از آنکه بخشی از وجودت یا زندگی پاک شود، درست نوشته شوی، زیرا بهترین پاک کن ها هم نمیتوانند رد باقی مانده بر وی کاغذ زندگی را کاملاً محو کنند! همیشه کم بودن ولی خوب بودن ملاک است. هر وقت احساسی را در قلبت احساس کردی کتاب زندگی آماده نگارش شده است. حال زمان آن شروع ساده هست. ساده شروع کنیم یا سخت، پایانش را تنها خدا خواهد دانست. خدا رازدار خوبیست. رازهای زندگی را تنها به او بسپار...

(جاوید) امروز رفتم سراغش، وقتی داشت از دانشگاه برمیگشت. هر دفه میبینمش نمیدونم چه طور میشه که زبونم بند میاد و تته پته میکنم! ولی حرفامو زدم!

نادر همیشه وقتی جاوید درد دل میکند در چشماش نگاه میکند و فقط سعی میکند گوش بدهد. نادر سرش را تکان میدهد و میگوید: حالا چی گفتی بهش؟ جاوید چند لحظه مکث میکند...گفتم عوض میشم.گفتم میخواست و هر طور که شده، شده آسمونو بیارم زمین، زمینو ببرم آسمون میگيرمت.گفتم سوادشو ندارم برات بلغور کنم ولی یه چی میگم که حرف دلمه اونم اینه دیگه موقعشه که کنارم باشی. خوب اون چی گفت؟

جاوید خیلی دلش نمیخواست به این سوال جواب بدهد برای همین بحث را عوض کرد و گفت: پایه ای یه دوری تو خیابونا بزنی؟ نادرهم دیگر اصراری نکرد و گفت: هر جور طلبه ای و شروع کردن به قدم زدن. جاوید انگار حال خوبی داشت. سیگارش را درآورد و روشن کرد و چند کام گرفت. با سیگارش عشق بازی میکرد.به نادر گفت: میکشی؟ نادر هم بدش نمیامد و یک سیگار از پاکت درآورد و شروع کرد به کشیدن.(نادر)حالا میخوای چیکار کنی؟ میخوای زیر ابرو برداری و موهاتو سیخ کنی؟! جاوید سرجایش ایستاد و ابروانش را انداخت بالا و چپ چپ به نادر نگاه کرد. از آن نگاه هایی که آدم را بدفرمی سرجایش مینشانند.(نادر) شوخی کردم حاجی چی بیخود دلگیر میشی.(جاوید)مشکلت چیه نادر؟ هر دفعه من از این دختره حرف زدم تو یه لیچاری بارمون کردی! مگه ما چمونه؟ نادر کام آخر را کشید و سیگار را انداخت زمین و گفت: هیچی مشکل اینه که نمیخوام هیچوقت تنهایی تو این خیابونا قدم بزنی. جاوید دستش را میندازد رو شانه نادر و میگوید: میخواست رفیق. هیچوقت تنها نیستی، مگه جاویدت مرده باشه. رفتند و رفتند.آخرای شب بود. جاوید حسابی خوابش گرفته بود. دستی به چشمانش میمالید و خمیازه میکشید.میگم نادر بیچیم خونه؟ بدفرمی خوابم گرفته! نادر بحث را عوض میکند و به یک باره میگوید: یه چی میخوام بگم فاز بد نگیر ولی رفیقمی باید بگم بهت. (جاوید) همیشه فردا بگی؟ الان خیلی نمیفهمم چی میگی ها! (نادر) نه وقتش الانه میخوای بشنوی یا نه؟ (جاوید)بگو خوب بابا! (نادر) اون چند نفرو میبینی دم دکه وایسادن؟ (جاوید) خو آره چطور؟ (نادر) پسر قد کوتاهه جلیله اون سمت چپیش نویده تو قهوه خونه آرش کار میکنه میشناسیش؟ جاوید که سرش برای این داستانها درد میکند، چشمانش باز میشود و میگوید: خوب حالا جریان چیه؟ نادر سرش را میندازد پایین و یک خورده دور خودش میچرخد.(جاوید) نمیخوای بگی جریان چیه بیچیم بریم خونه که از خواب دارم میمیرم. (نادر)میگم ولی خداوکیلی قول بده شر درست نکنی. منم

رو رسم رفاقت دارم میگم بهت یه وقت بعدا فکر بد نکنی. نوید بدجوری پیچیده به دست و پای سپیده! یکی دوباری با هم دیدمشون تو لژ قهوه خونه آرش. خلاصه میگم نکنه داستان طول کشیدن جواب دختره به تو یا نمیدونم بهانه تراشیش همین یارو نویده باشه! ولی نه، فکر نکنم شاید فامیلی چیزی باشه. جاوید همینطور یک ور ایستاده بود و به حرفهای نادر گوش میداد... (جاوید) گفتی نوید کدومشونه؟ (نادر) بیخیال حاجی نصف شبی شر درست نکن بریم حالا بعدا باهات صحبت کن، ببین جریان چیه، الان دیروقت گشت میپیچه میاد نافر همیشه جان تو. جاوید مثل همیشه بدون فکر داد و بیداد و فحش رکیک سر نادر که به تو میگم کدوم یکیه؟! (نادر) بغل دست پسر قد کوتاه! جاوید تند تند سمت آن چند نفر حرکت میکند. نادر از جاش تکان نمیخورد و فقط چشمانش را زوم میکند تا ببیند چه میشود. جاوید بدون سلام و احوال پرسى کشیده ای را روانه صورت نوید میکند و دعوا بالا میگیرد. شیشه نوشابه هایی بود که سرهمدیگر خورد میشد. جاوید صدا میکند، نادر... نادر... اما بعد چند دقیقه وسط آن همه هیاهو فقط صدای آژیر گشت نیروی انتظامی بود که شنیده می شد و پشت بندش یک آمبولانس. آنجا یک صاحب دکه بود و یک جسم نیمه جان که دیگر صدایی ازش درنمیامد... نادر نم نم از کوچه پایینی راهش را به سمت خانه پیدا میکند.

صبح زود و آرزو آماده میشود به دانشگاه برود.

(نادر) یخورده وایسی میرسونمتا! (آرزو) نه داداش ممنون میرم خودم، دیرم شده همین الانشم. بدو بدو از در خانه درمیاید و میرود سر کوچه. ساعتش را نگاه میکند. پسری بعد چند لحظه میاید و دستش را میگیرد و با هم از کوچه فرعی قدم زنان راهی میشوند.

(افشین) سلام، صبح قشنگت بخیر خانومم. دیشب خوب خوابیدی؟ (آرزو) من آرزو به دل موندم تو یه بار زود بیای افشین. مرسی خوبم تو خوبی؟ کار چطوره؟ (افشین) ای خوبه وقتی باتوام کار برام معنی نداره مثل تفریحه. امروز کی میای از دانشگاهات؟ (آرزو) ظهر کلاس تمومه. (افشین) خوبه، پس میای بعد از ظهر بریم پارکی کافی شاپی جایی؟ (آرزو) نمیدونم بستگی به نادر داره کی زنگ بزنه و آمارمو بگیره!! (افشین) ای بابا گرفتار شدیم از دست این خان داداشت. خیلی خوب پس حتما بهم خبر بده. (آرزو) باشه حتما. راستی از سپیده چه خبر؟ (افشین) رفیق فاب

توئه حالشو از من میپرسی؟ (آرزو) آخه دیروز هرچی زنگ زدم خونتون باهاس صحبت کنم مادرت میگفت خوابه. چند بار زنگ زدم ولی احساس کردم منو داره میپیچونه. چیزی شده بود؟ (افشین)
(جدی میگه)؟ نمیدونم من متوجه چیزی نشدم! ولی یه چند روزی هست تو خودشه. نمیدونم شاید به خاطر درساشه. دیدمش حتما ازش میپرسم چشمه. خیلی خوب برو دیگه مواظب خودت باش. خبر یادت نره بدی. فعلا عزیزم. (آرزو) باشه افشین جان تو هم مواظب خودت باش. بای

دیدارهای مخفیانه آرزو و افشین خیلی هم مخفیانه نبود! نادر اوقات زیادی را صرف نرفتن به سر کار و گشتن با دوستان میکرد و اینقدری دوست و رفیق دور خود جمع کرده بود تا آمار خواهر او را به دوستان او بسپارند. آمار دیدار آرزو با افشین توسط یکی از دوستان نادر به دست او میرسد. اما نکته عجیبش تظاهر به ندانستن پیش آرزو بوده است. او کار در فرش فروشی را اندکی زودتر تعطیل میکند تا سراغ افشین، به در منزل برود. آرزو و افشین بعد از اتمام کلاس های آرزو قراری را با هم میگذارند و به کافی شاپی میروند، اما بی قراری آرزو و بد گمانی او از اینکه برادرش نادر اگر دیر برسد بلوایی به پا میکند، باعث شد تا گشت زدن آنها در خیابانها اندکی طول نکشد و او به منزل بیاید. افشین هم چندان اهل رفیق بازی نبود. کار، دیدار آرزو و بعد منزل، کل اعمال روزانه او شده بود. گاه گذاری دست به کارهای نامتعارف میزد تا دل آرزو را بیشتر بدست بیاورد، مثلا نوشتن نامه. افشین بعد از دیدار راهی منزل میشود. اما به محض آنکه به منزل میرسد و قصد لباس عوض کردن دارد، زنگ در منزل به صدا درمی آید! افشین با یکی دو دکمه باز از پیراهنش در را باز میکند و با نادر روبه رو میشود. آب در دهانش خشک میشود. چشمانش چهارتا شده و لرزش اندکی در دستانش نمایان میشود.

(نادر) یه چیزایی شنفتم. نمیگم من کیم یا چرا اینجام. میدونم میدونی. نمیگم منطقییم یا غیرت ندارم و نمیزنم تو گوشت. نمیخوام سر و صورتتو ناقص کنم. میدونم کار میکنی و دستت تو نون حلاله. این محله قدیمیه. آدماش قدیمین. طرز فکرشونم قدیمیه. منم مال همین محلم. اونیه که باهاس دل میدی قلوه میگیری ناموس منه. هر طوری هر جایی هر وقتی ببینم بشنوم اسمتو کنار اسمش لحیم کردی یا کنارش حتی به فاصله یه متر قدم زدی کاری میکنم دیگه نتونی تو آینه واسه یه دقیقه ام خودتو نگاه کنی. حالا هم دکمه هاتو ببند و مثل یه بچه خوب برو خونتون و دیگه نه سوالی نه جوابی.

افشین تنها زل زده بود و کلمه ای حرف نمیزد. عرق روی پیشانی‌اش جمع شده بود و رنگش سفید و زرد و قرمز و...

نادر حرف هایش را زد و آنجا را ترک کرد. افشین بعد از چند دقیقه جلوی در منزل نشست و به حرف های نادر فکر میکرد.

نادر به منزل رسید و با روی خوش، سلام و احوال پرسی کرد و از امروز آرزو سوال کرد و کلاش و درس ها. اینگار نه اینگار اتفاقی افتاده است. آنروز هر طور که بود سپری شد و فردا آرزو کلاسی نداشت ولی بهانه ای را جور کرد تا بیرون برود، برای خرید کفش. با گوشی، هماهنگی لازم را با افشین انجام داد و باز در کوچه ای فرعی همدیگر را ملاقات کردند. افشین هم درد بزرگ دیدار و فهمیدن نادر را همراه داشت و هم نمیخواست به هیچ وجه رابطه اش با آرزو کم رنگ شود و از طرفی آرزو در دلش تشویش ایجاد شود. برای همین مسئله تهدید نادر را بر زبان نیاورد. در طول مسیر افشین صحبت های نادر را از یاد برد. همینطور که به راه ادامه میدادند فردی که بر روی ویلچری بود صدا کرد: آقا شرمنده ساعت دارید؟ افشین و آرزو هر دو برمیگردند.

(افشین) بله ۵،۲۰ دقیقه است! (مرد روی ویلچر) شما یکی دو تا کوچه پایینتر نجاری دارید درسته؟ من یکی دو تا وسیله میخوام، کارتی چیزی دارید شماره ای چیزی روش باشه باهاتون رله کنم؟

افشین شماره و کارت را میدهد. آرزو طرف را میبیند شوکه میشود. نفس نفس میزند. بعد به سرعت روپش را برمیگرداند و از افشین فاصله میگیرد. افشین ساعت را که اعلام میکند به سرعت خود را به آرزو میرساند. از آرزو ماجرا را سوال میکند و آرزو ماجرا را برایش شرح میدهد و افشین حالش از بد به بدتر تغییر میکند!! مرد روی ویلچر اندکی با کارت بازی میکند و ...

بعد از دیدار، آرزو به منزل میرسد. لباس هایش را عوض میکند و از مادرش در مورد نادر سوال میکند. مادر میگوید رفته است چیزی بخرد الان است که پیدایش شود. نادر برمیگردد. بعد از احوال پرسی...

(آرزو) داداش راستی دیگه با دوستات بیرون نمیمونی؟ چیزی شده؟ (نادر) نه یخورده سرم شلوغه وقت نمیکنم. آرزو بی تاب است ولی نمیتواند سوالش را مستقیم و بدون ابهام پرسد. (آرزو) راستی

اون دوست نزدیكت چى بود اسمش، با اون ديگه نميگردي؟ نادر تعجب ميكند! (نادر) چيشده حالا آمار رفيقاي ما رو ميگيري؟ نادر گمانش به ديدار مجدد آرزو و افشين و لو دادن قضيه ميرودا! (آرزو) هيچي همينجوري! اصلا ولش كن.

آرزو نگران و ملتهب به اتاقتش ميروود و با گوشي با افشين صحبت ميكند. افشين هنوز ماجراي نادر را به وي نگفته است. آرزو از اين وحشت دارد مبادا قضيه پيش نادر لو رود!
فرذا صبح زماني است كه گوشي افشين زنگ ميخورد.

سلام، خوبي رديفي؟ من همون بنده خداييم كه كارتتو گرفتم براي ساختن يه وسيله، يادت اومد؟ (افشين) آهان، بله سلام. خوب، اگر نميتونيد تشريف بياريد من خودم ميام سفارشتون رو تحويل ميگيرم. (مرد روي ويلچر) اگر اينكارو بكني محشر ميشه دمت گرم.

بعد از گذاشتن يك قرار، افشين سراغ آن مرد رفته و ميبند مرد زودتر روي ويلچرش دم در نشسته است. مرد افشين را به منزل دعوت ميكند، اما افشين ترجيح ميدهد در حياط منزل گفتگو كنند!!

(مرد روي ويلچر) راستش داستان سفارش، بيخودي بود! خواستم تو يه فرصت ببينم و يه ماجرايي رو بگم. من جاويدم. رفيق فاب نادر. هموني كه خواهرش دستش تو دستات بود! افشين ميدانست كه جاويد دوست نادر است ولي براي اينكه نميدانست جاويد آرزو را ديده است يا نه به سراغ او رفت تا ماجرا را عادي جلوه دهد.

(افشين) ديروز خانومم ماجرا رو گفت، اون تو رو ميشناخت. پس مارو كشوندي تو خونه بريزيد سرم؟ (جاويد) بشين بابا. بشين حرف نزن. من خيلي وقته با نادر تو ارتباط نيستم. يعني اون خيلي وقته با من تو ارتباط نيست. از وقتي كه افليج شدم! شنيدم نادر داستانتونو فهميده بهت پيشنهاد ميكنم بيچي و دست از سر خواهرش بكشي. نه براي رفاقتم با اون، نه، چشم ديدنشو ديگه ندارم ولي نادر ولت نميكنه. به خصوص روي خواهرش خيلي تعصب داره. بيچه به پر و پات كار دستت ميده. (افشين) حالا برا چي داري اينارو به من ميگي؟ تو رفيق من نيستي! ميگي با نادرم كنتاكي چرا بايد منو از كاراي اون بترسوني؟ (جاويد) دوست داري از اولش بشنوي يا تو يه خط آخرشو برات بگم؟ دوست داري از كجاش بدوني؟ نادر شب و روز من بود. من به خاطر

عیش و نوش نادر رو بابام دست بلند کردم. به خاطر اون خون ریختم. به خاطرش درسمو ول کردم. من یکی رو میخواستم. بهش گفتم. نمیدونم چرا اینکارو باهام کرد! نارفتی کرد. ولم کرد. درست وقتی که داشتم به اون میرسیدم. نمیدونم، شاید میخواستش. ولی بخدا اگه بهم میگفت من حاضر بودم سر اون بکشم کنار. ولی اون این بلا رو سرم آورد. (افشین) چطوری ولت کرد؟ چطوری این بلا رو سرت آورد؟ اون فلجت کرد؟ (جاوید) چند بار پیغام فرستادم بیاد پیشم ببینمش اما نیومد، آدمی نبود بعد این همه مدت نیاد منو ببینه. منو انداخت به جون چند نفر که آره، برا عشقت مزاحمت درست میکنن. منم رفتم، اون وایساد عقب. بعد دعوا، ما اینریختی شدیم. بعد از دادگاه و کشمکشا از طرفی که باهش دعوا شد سوال کردم. چرا مزاحم دختره میشدی؟ گفت اصلا طرفو نمیشناسه و این حرفا همش چرته! منم رضایت دادم اونم بمن رضایت داد. اما دلم رضایت نداد و نمیده. نمیدونم چرا اینکارو با من کرد. بعد از این قضیه دیگه طرف منو از دورم میبینه راهشو کج میکنه. مادرم شب و روزش شده گریه. رفیقام بهم ترحم میکنن. دیگه حتی نمیتونم خودمو نگه دارم!!

در این لحظات است که جاوید حرف هایش را با بغضی آمیخته از شکست در عشق و رفاقت میزند. در این لحظه است که جاوید تمام پلها را شکسته دیده و تنها کسی که تکیه گاهش بوده و او نیز به او تکیه میکرد است را در کنار خود نمیبیند. در این لحظه است که جاوید تاوان ندانم کاریهایش را میدهد!

اینا رو گفتم برا اینکه حواستو جمع کنی. یه چی دیگه هم ازت میخوام. ولی الان نه، به موقعش بهت میگم و یه برادری بکنی و یه پیغامی رو برا طرف ببری. البته خودت نه، بدی اون خواهر نادر ببره براش. میدونی که دو تا دخترن بهتر همدیگرو میفهمن. (افشین) عجب! پس داستان اینطوریاست. حالا میخوای چیکار کنی با نادر؟ (جاوید) من اهل دعای بد کردن یا نمیدونم نفرین کردن و به خدا سپردن نیستم. یه روز زهرمو میریزم. چیزایی ازش میدونم که یه روزی به موقعش رو میکنم. (افشین) باشه، امیدوارم یه روز شفا بگیری. هر وقت دوست داشتی بگو تا پیغامتمو بگم برسونه به معشوقت. فقط وجدانا قضیه ما رو نشه. خیلیم آقایی. (جاوید) نه مشکلی نیست. ولی تو محل کسی نبینتتون. اینجا دیوارا موش دارن. نادر خیلیا رو میشناسه که راپورتتون رو بهش بدن. خیلی مواظب خودت باش.

بعد از این ماجراها افشین قراری را با آرزو میگذارد. ماجرای جاوید را برای وی میگوید. آرزو خیلی تعجب میکند. حرف های جاوید را باور نمیکنند و میگویند نادر اهل این حرف ها نیست و اگر کسی را دوست داشته باشد با او در میان میگذارد. میگوید نادر او را خیلی دوست دارد و تمام حرف ها و درد و دلهايش را با او میکند. اما، افشین به جاوید ایمان دارد. به نوع نگاه و استواری در کلمات و بیان او. اما اصرار نمیکنند و قضیه را کش دار نمیکنند. آرزو نیز در استرس قضایای جاوید سپری شد...

روزها سپری می شد. نه افشین از ورزش باد به مانند بیدی بود که بلرزد و نه آرزو خبر داشت که نادر به حتم قضیه او را با افشین میداند و چه خوب است وقتی هیچ ندانی! نادر رفت و آمد به فرش فروشی را داشت و پدرش آقا ایرج نیز از قطع رابطه وی با جاوید بسیار خوشحال و راضی بود! اما هیچوقت نبود که دلیلش را از وی بپرسد! جاوید تنهاترین بود. روزها بر روی ویلچرش در خانه می نشست و قایمکی اشک میریخت. شب ها در کوچه شب زنده داری میکرد و حسرت لحظه هایی را میخورد که دیگر بازگشتنی نبودند. پدر جاوید چشم دیدن او را نداشت و تنها مادرش بود که گاه گاهی با وی صحبت میکرد، البته نه خیلی مفصل، در حد چند کلمه زیرا چیزی که از جاوید به یادش میامد چیزی جز ترس و دلهره و استرس نبود. ترس از نصیحت کردن وی. دلهره از آسیب ندیدن او و نرسیدن زمان مرگ تک پسر جوانش و استرس اتفاق نیافتن ماجرای تازه از سوی پسر ناخلفش. اما اینگار جاوید دیگر توان و راهی برای بد بودن نداشت. کسی که محلی را زیر و رو میکرد و محله ای از دستش آسایش نداشتند، حال تنها و آرام چنان معصومانه نگاهش بر روی ویلچر بر درختان و خم کوچه قفل میشود که گویی او مادر زادی افلیح به دنیا آمده است! یک شبی، مانند تمام شبها با کمی تفاوت در اوضاع جاوید در حال گذر بود. جاوید از مادرش میخواهد که او را بیرون ببرد. مادر او به مانند گذشته یا از روی دلسوزی و یا از روی ترس قبول میکند ولی اصلا دلش با این کار رضا نبود!!

نادر درب فرش فروشی را قفل میزند. او معمولاً اندکی دیرتر از پدر بعد از حسابرسی و بررسی فاکتورها و جمع و تفریقها مغازه را قفل زده و راهی منزل میشود. نادر نیز به راه منزل حرکت میکند. چیزی که در ذهن این انسان وجود دارد بی خاطرگی است. سعی میکند نان را به نرخ روز بخورد و معمولاً به گذشته نگاهی ندارد. در مسیر تا منزل بیشتر سعی میکند آینده خویش

را ببیند تا گذشته، خیلی از رفتار و عاداتهایش با یکدیگر تفاوت دارند. در راه رفتن آرام و قدمایش به فاصله و کاملاً متین هست، اما چند وقتی هست فاصله قدم هایش نا منظم شده و دست راستش را گره کرده و راه میرود! او خیلی در نوشیدن مشروبات الکلی زیاده روی میکرد. همین مورد او را بسیار عصبی مزاج و تندخو کرده بود. خیلی از عاداتهای بدش به همراه این نوشیدننها را با خواهش خواهرش ترک کرده بود! خیلی اهل صحبت کردن بود. اما باز هم چند وقتی است بیشتر سعی میکند با خودش کلنجار برود. با مادرش چندان میانه بدی ندارد. با پدرش مدارا میکند و مشکلی با هم ندارند ولی خوب اختلاف سنی بالا اجازه درد و دلهای پدران و پسران را از آنها گرفته است. زیرا خیلی نقاط اشتراکی با هم ندارند. اینکه در مسیر به چه چیزی فکر میکند بماند اما کم کم به سر کوچه میرسد، جایکه چند قدمی تا پیچ کوچه و منزل نمانده است. نادر معمولاً در حین راه رفتن با دست چپش نیز کلید را دستانش میچرخاند و چند متر مانده به منزل صدای سوتی نیز از خودش به جا میگذارد.

سر پیچ، قدم آخر، صدای سوتش دیگر نوایی ندارد، کلید در دستانش قفل میکند. نگاهش ماتش برده است.

(جاوید) خیلی وقت بود از رفاقتمون خبری نبود، گفتم پیام ببینم با هم چند چندیم. هنوزم عاداتتو داری. کلید میچرخونی. سوت میزنی. منم میخوام داشته باشم. نمیتونم. صدای پای کفشام مادرمو میکشوند دم در تا درو برام باز کنه. اما الان نمیتونه صدای چرخ ویلچرمو تشخیص بده. نمیدونم گوشای اون سنگین شده یا پاهای ویلچرم صدا نداره!

نادر یک عادت دیگر نیز داشت و آن این بود مواقع صحبت کردن جاوید کلمه ای صحبت نمیکرد تا او حرف هایش را بزند. (جاوید) چه خبرا نادر؟ اوضاع کار و کاسبی چگونه؟ ای منم خوبم. فقط دیگه پا ندارم! میخوام برم نمیتونم. سپیده منو میبینه از اینکه نخوام برم باهش هم کلام بشم راهشو کج میکنه!

کم کم جاوید با بغض حرف هایش را ادامه میدهد. کم کم اشکی که نادر هیچگاه در چشمان نزدیک ترین رفیقش ندیده بود را گوشه چشمان جاوید میبیند. کم کم جاوید دستهایش میلرزد. صدایش میلرزد.

(جاوید) دوسش داشتی؟ اومدم اینجا نه واسه اینکه رفاقتو گدایی کنم یا خرید خودمو که جونمو و عشقمو اعتمادمو گذاشتم پای رفاقت رو توضیح بدم نه. اومدم واسه اینکه بدونم چرا منو که واسه خاطر تو خیلی تو زندگیم توئون دادم رو خراب کردی! اومدم بدونم یه روز بهم گفتی بدون تو نمیتونم تو خیابونا قدم بزنم چطوریه که قدم زدنت با آوازت یادت نرفته! کجای رفاقتم بو دار بود که بهترین رفیقم ما رو علیل کرد! هر چی میگی بگو ولی نگو حرفی نداریم و قراره گریه کنی و بگی ببخشید! (نادر) قصش درازه جاوید بیا بریم خونه واست بگم. (جاوید) میگم نه، اما نه واسه اینکه خونتون حرمت نداره، واسه اینکه نمیخوام ایرج خان منو علیل ببینه و قند تو دلش آب بشه که آره خدا جوابشو داد، خدام واسه اشتباهات من دیگه واسم تره هم خورد نمیکنه. بزنیتم؟ (نادر) چی رو؟ (جاوید) قدم... (نادر) مخلصتم هستم. بزنیتم آقا.

افشین و آرزو کماکان به دیدارهای خود ادامه میدهند. روز به روز به یکدیگر بیشتر وابسته و دل بسته میشوند. هدایای روز تولد و ولنتاین و عیدها روی هم انباشته میشوند. تماس های مکرر به آرزو در منزل و پدری که بیخیال دختر خویش است و مادری که از رابطه او با افشین خبر دارد و میشود گفت اطمینان و اعتمادی کامل به دختر خویش دارد و برادری که تنها حس ظن و گمانش در اینروزها خوب کار میکند. نادر بعد از روز ملاقات با جاوید بیشتر در خودش فرو رفته است. آمار آرزو و کارهای وی را از مادر خود میگیرد. حتی گاهی به دانشگاه آرزو سر میزند و گاهی نیز سوالهایی مبنی بر اذیت شدنش از سوی پسران میپرسد! آرزو حدسش به بو بردن نادر میرود ولی عشقی که در وجودش نسبت به افشین شعله ور شده است، همه بدگمانیها و اضطرابهای زندگیش را میسوزاند. او یک هدف را میشناسد. او یک نفر را میخواهد و این شده است روزمرگی همیشگی زندگی او، او تنها افشین را میبیند و لمس میکند. حرف و حدیثها در محله زیاد شده است. همه از افشین و آرزو حرف میزنند. دوستان نادر نگاهشان معنادار شده است. حتی ایرج خان پدر آرزو هم مجبور به واکنش شده و به نادر در این مورد تذکر میدهد. نادر هم میداند هم نمیداند اوضاع چگونه است. نمیخواهد باور کند این رابطه هنوز هم ادامه دارد. تا اینکه دلش طاقت نمی آورد و شاهد یکی از قرارهای آن دو از نزدیک میشود. نادر زودتر از خانه بیرون میزند و آرزو در خیال سر کار رفتن نادر قرار میگیرد، آرزو اینقدری این رابطه برایش مهم شده است که گاهی کلاسهایش را جدی نگیرد و با افشین برای دور زدن

بیرون برود. آرزو با قدمهایی سریع در حرکت و نادر نیز با چند متری فاصله در پشت سر او. همینطور که که آرزو به مسیرش ادامه میدهد، دختری از کوچه ای بیرون در آمده و با دیدن نادر شروع به احوال پرسی با وی کرده و خوش و بشی با هم میکنند! از نادر در مورد حضورش در آنجا میپرسد و خلاصه کلی گپ و گفتگو و این طور میشود که آمار آن روز آرزو از دستانش در میروند. آن روز نیز رشته ارتباط آرزو و افشین محکمتر میشود. رابطه افشین و آرزو بیش از یک رابطه دوستی ساده بود. فکرهایی برای آینده، روشن بخش مسیر آینده زندگیشان شده بود. آن دو، دوستی را در یک ارتباط کوتاه برای آشنایی بیشتر میدیدند و این را بهترین نوع رابطه برای ارتباط خودشان میدانستند! پس از صحبتهای نادر با دختر، نادر از وی میخواهد تا با وی به جایی بیاید. دختر انکار و نادر اصرار و پس از خواهش ها و ناز کشیهای نادر بالاخره دختر میپذیرد و آن دو ...

چند روزی از ماجرا میگذرد. نادر قصد واری گوشی آرزو را دارد. موقعی که وی در حال دوش گرفتن است، سراغ گوشی میروند. رمز میخواهد! در کمال ناباوری سر دیدن یک فیلم به بهانه گوش دادن موزیکی رمز گوشی را از آرزو میخواهد تا حتی با ذره ای تردید آرزو، متوجه مشکوک بودن رفتارش شود. اما او رمز را بدون تردیدی به وی میدهد و نادر نیز با دیدن این اطمینان کامل حتی دیگر به سراغ مخاطبین و پیامها نمیروند! آرزو میشود گفت، تنها دختر دانشگاه رفته اقوام درجه یک و دو فامیل بود. او بسیار خوش رو و خانواده دوست بود. او رابطه خوبی با نادر داشت. برای او فیلم داندلود میکرد تا ببیند. شامش را مواقع دیرآمدن حاضر میکرد و خلاصه نمونه یک خواهری که با برادرش حکم یک دوست نزدیک را دارد داشت. نادر کنار او خوشحال و آرام بود. در رفاقتهایی که نادر با بچه های محل داشت، معمولاً فردی خشک و جدی بود. در رفاقتهای با دختران در خیابان بسیار فردی زیاده رو و البته خارج از مسائل شرعی و عرفی بود. حتی گاهی باعث رنجش طرف مقابل میشد. معمولاً در ارتباطاتش، احساس، کمی دخالت داشت. دوستان زیادی داشت و خیلی وقت بود به دلیل قطع رابطه دوستی با جاوید سراغ مشروب خوری و البته گاهی کشیدن مواد هم نرفته بود. در حساب و کتاب، فردی تیزبین و دقیق بود ولی علاقه زیادی به درس خواندن نداشت. برای همین به خود قبولاند که چشیدن طعم پول در بازار لذتش از خوردن خاک کلاسها و تخته سیاه در مدارس و دانشگاهها بهتر است. تا اول راهنمایی بیشتر

درسش را ادامه نداده بود ولی برای پیدا کردن کتابهای درسی آرزو، تا آن سر شهر هم میرفت. زیرا او را افتخار خانواده میدانست و علاقه زیادی به وی داشت.

علاقه زیاد به نادر باعث نمیشد تا وی از ماجرای او با افشین پسرک نجار دست بردارد. برای همین، روزی دیگر را برای تعقیب کردن آرزو انتخاب کرد. باز چند متری فاصله با آرزو، ولی اینبار چیزی را دید که مانند آب یخی بر سر و رویش ریخته شد. افشین آرزو را میبیند و با او دست هم میدهد! عجیب است که جلو نمیرود! همین برایش کافی بود. ب عد از دیدن این صحنه راهش را بسوی مغازه کج میکند.

اوضاع کار در فرش فروشی مناسب است و ایرج خان زودتر به منزل میروند. نادر کارهایش را در مغازه انجام میدهد و به سوی منزل روانه میشود. در مسیر شامش را میخورد. تلفنی به منزل زده و خبر از نیامدنش به منزل را میدهد. به سوی منزل افشین رهسپار میشود. زنگ در منزل را میزند. اینبار سپیده خواهر افشین در را باز میکند. نادر پس از صحبتهایی با وی باز هم از دیدن افشین بی نتیجه میماند ولی او کماکان به صحبتهایش با سپیده ادامه میدهد تا جاییکه ...

قسمت نیست نادر افشین را ببیند کمی خنده دار است ولی واقعیت دارد! نادر زنگ خورش زیاد میشود. روز به روز قرار میگذارد. آرزو هم روزی که با افشین خوب باشد در منزل هم خوب است، اما اگر روزی با افشین بحثش شده باشد، آن روز در منزل در اتاقش، در را به روی خویش میبندد و ... "این موضوع نادر را بسیار عصبانی میکند."

نادر خیلی وقت است سری به دوستانش نزده است. فرصتی پیش می آید تا به سراغ "خسرو" دوستش که زمانی دورانی را با وی داشته است بزند. یک تماس و یک هماهنگی بعد از کار در فرش فروشی. خسرو هم وضع و اوضاع درستی را در زندگیش ندارد. او یک سالی میشود دوره های ترک اعتیاد را میروند و پاک است، نه درسی خوانده است و نه کار درست حسابی دارد. کارش بیشتر زاغ زدن چوب زندگی دخترها و پسرهای محل هست.

(نادر) سلام رفیق با مرام. چه خبرا؟ احوالی از ما نمیگیری! شدی ستاره سهیل. (خسرو) مخلصیم آقا نادر. زیر سایتیم. هستیم، شما افتخار نمیدی داداش. نادر خان پیچیده با جاوید بهم زدید. اون بنده خدا هم دیگه پای رفتن نداره. خوب نیست اینطوری تو این حال ولش کنی. اوضاعش

بدتر میشه براش. (نادر) نه، خیلی وقت سر خاروندن ندارم. مشکلی با هم نداریم. بالاخره، همیشه که آدمیزاد همه زندگیشو بزاره پای رفاقت. هر کسی باید بره سی زندگیه خودش. (خسرو) چیزی شده آقا نادر؟

نادر آن طور که نشان میدهد خیلی هم رویش زیاد نیست! کمی سرش را پایین می اندازد و با مکث از خسرو سوال میکند. (نادر) یه چی میخوام ازت سوال کنم. بدون بالا پایین و چپ و راست کردن جواب منو راست حسینی بده. (خسرو) شما امر کن داداش. (نادر) پیچیده آجی ما با کسی دیده شده. نمیگم کار تو بوده این خاله زنک بازیارو پیچ و تاب دادی ولی میگم تو که رفیق راست و درست مایی چرا جلو این چرت و پرتارو نگرفتی؟! داداش، ما اینجا آبرو داریم. به ولای علی بفهمم کی این داستانا رو سرهم میکنه قصشو میپیچم میفرستم جایی که عرب فلوت میزنه. حالا جریان از کجا آب میخوره؟ (خسرو) حرف من بوده!

نادر کمی چشمانش را تنگ میکند و سرش را کج میکند و با نگاهی تحقیرآمیز همراه با تعجب خسرو را نگاه میکند. کار تو بوده؟ رو چه حسابی رو آجی من حرف درآوردی؟ مگه صابونم به تنت نخورده؟ (خسرو) یه چند وقتیه حواست به دور و برت نیست نادر خان. رفیق جینگت علی شده افتاده گوشه خونه بهش سر نمیزنی. یارو دستش تو دست آجیته با هم سیخه جیگر رد و بدل میکنن، خبر داری، میدونم که خبر داری، جیکت در نمیاد. شدی کبک و سرتو تا گردنت کردی زیر برف! داداش بیدار شو. رفیقمونی، ما نوکرتیم هستیم ولی داداش آبروی ما هم وسطه! ما هم خواهر داریم. ما هم ناموس داریم. تو چیزی نمیگی خواهر ما با خواهر تو هم رفیقه خو. میخوایم بریم جلو، یاد داستانت با علی مرتضوی میفتیم که یه بار سر تیکه انداختن به خواهرت گفتی چرا رفته جلو و به اون ربطی نداشته! طرف اومده ثواب کنه زدی خاکسترش کردی رفت! نادر خان با خودت چند چندی؟ کجای داستان زندگیتی داداش؟

نادر در حالی که رنگش به قرمز تغییر میکند، دستش را از جیبش در می آورد و به سوی یقه خسرو میبرد. یک سیلی محکم را روانه صورت خسرو میکند. خسرو فقط نگاه میکند. دستش را روی صورتش میگیرد.

(نادر) ما حواسمون به همه چی هست. اگه علی کاری کرد که باد تو سینش بیفته، آره ما هم مدافع حقوق نوامیسیم. کاری رو کرد که نباس میکرد. فاز اون با فاز ما یکی نیست. فامیلیتیم با هم نداریم. تو که با هم سر یه سفره بودیمو و نون و نمک همو خوردیم چته پس؟ شدی خنجر از پشت زن؟ اونى که باید با خودش حساب کتاب کنه ببینه چند چنده، تویی نه من دادا. جاویدم چوب کارایی رو که کرده میخوره مقصرش من نیستم. قرار نیست یه عمر توئون کارای اون بدم. داستان آبجیمم خودم پیگیریش میکنم. به ولله یه طوری بهم خبر برسه کسی حرفی چرتی شعری اینور اونور کرده خودم یه ۵ سانتی میکارم تو کمرش.

خسرو هیچ پاسخی برای حرف های نادر نداشت. نادر پس از زدن حرف هایش آنجا را ترک کرد و یک راست به آرزو زنگ زد. آرزو که در همان حال با افشین بیرون بودند، دست پاچه میشود و این دستپاچگی نادر را یقین میدارد که او حتما با افشین هست. نادر تلفن را قطع میکند. برمیکردد به فرش فروشی. حدود ساعت ۸ شب نادر به در منزل افشین میرود. زنگ در را میزند و اینبار سپیده در منزل نیست تا بیاید و در را باز کند. خود افشین این کار را میکند. به محز باز کردن در، افشین نادر را که ملاقات میکند تا میاید که برایش توضیح دهد، نادر مشتى به صورت وی زده و او را از یقه گرفته و به وسط خیابان میکشد. فقط در حد چند کوچه، منزل نادر و افشین با یکدیگر فاصله دارد.

(افشین) آقا نادر باور کن اشتباه شده. من آرزو رو دوست دارم. من میخوام پیام خواستگاری. خداوکیلی منتظرم آقام یکم حال و اوضاعش بهتر شه بعد ردیف کنیم بیایم. به جون خواهرم دروغ نمیگم.

نادر چشمانش سرخ شده است. امروز نادر حالی را دارد که شاید هر سالی یکبار به این وضع و اوضاع برسد. نادر افشین را به خرابه ای کنار منزل آنها میبرد و به جان افشین افتاده و مشتها و لگدهایی را روانه دست و صورت و پاهای افشین میکند. (نادر) اگر یه بار دیگه طرف آبجیم ببینمت زنت نمیزارم!

نادر ضربه آخر را با پایش به سر افشین میزند و این زمانی است که افشین حالت غش بهش دست میدهد. او به شدت میلرزد. تکان های شدیدی میخورد. دست و پاهایش را بر زمین میکوبد.

کم کم کف از دهانش بیرون می آید. نادر از این موضوع بسیار تعجب میکند. اما قصد کمک به حال او را ندارد. او را تنها رها میکند و بعد به سوی منزل روانه میشود. خونسرد و آرام دست هایش را در حیاط میشوید و باز با روی خوش و سرحال سر سفره شامی که آرزو برایش آماده کرده است میروید. آرزو بعد از احوال پرسى با نادر به اتاقتش میروید و با گوشیش قصد دادن پیام به افشین را دارد. هر چه تک میزند و یا پیام میدهد کسی نیست تا جواب او را بدهد. بالاخره پیامی از گوشى افشین برای او ارسال میشود. او سپیده است که بعد از احوال پرسى با آرزو میگوید که افشین ساعتی میشود که بیرون رفته است ولی خبری ازش نشده است! او به آرزو گفت، من بیرون کار داشتم و وقتی رسیدم خانه مادرم گفت کسی دم در منزل آمده است و او را با خود برده است! شک آرزو بالا میگیرد. او ته قلبش میداند که نادر این کار را با افشین کرده است! برای همین بهانه ای جفت و جور کرده و به بهانه سر زدن به دوستش برای گرفتن جزوه از منزل خارج شده تا دنبال افشین بگردد. افشین بعد از گذران دوره غش کردنش حالش کم کم جا میاید و به پارک چند کوچه پایینتر میروید و سر و صورتش را میشوید و به منزل میروید. به محض رسیدن به منزل پیامی به آرزو میدهد که شرمنده جوابت را ندادم، بیرون کاری برام پیش آمد و من گوشیم را با خود نبرده بودم. آرزو که بیرون بوده است با پیامی از او میخواهد تا بیرون بیاید. او اصرار میکند اما افشین انکار میکند. در نهایت افشین بیرون می آید و آرزو او را در حالیکه تمام صورتش و دستهایش زخمی است میبیند. پای چشمان افشین سرخ و کم کم مایل به کبود شده است. رمقی در وجودش نیست. آرزو پس از دیدن افشین دستی آرام بر صورت او میکشد و اشک گوشه چشمانش حلقه میزند.

(افشین) وقتی کتک میخوردم بیخودی یاد تو می افتادم. دردی حس نمیکردم. وقتی مشت میخورد تو صورتمو و گونه صورتم ترکید و خون ازش جاری شد بازم یاد تو بودمو و اینگار با تو، تو پارک نشستمو و سرمو گذاشتم رو شونه هات. تازه تو این دعوا فهمیدم که چقدر دوست دارم و چقدر میخوامت. آرزو، همه زندگیه منی. (آرزو) تو دیوونه ای! باید بری درموناگاه. (افشین) نه میخوام برم خونه رفیقم، اقام تازه عمل کرده نمیخوام با این وضع من حالش بد بشه. سپیده منو دید بهش گفتم چی بگه. (آرزو) از نادر چیزی به دل نگیر، اونم داداشمه غیرت داره ولی خوب

من از طرفش ازت عذر میخوام. چیزیت نیست الان؟ (افشین) نه عشقم، تو برو خونه تا یه داستاتم خود تو، توی خونه پیدا نکردی!

ماجرای آن شب بعد از رفتن افشین به منزل دوستش، رسیدن آرزو به منزل و رفتن به اتاقش و بستن در اتاقش و همچنین اشک ریختن سپیده تا صبح به اتمام رسید.

روز تعطیل است. امروز جمعه است. خبری از کار در فرش فروشی برای نادر نیست. او صبح زود بیرون میزند. به سراغ دوستان قدیمیش میرود. او دوباره شروع به خوردن مشروبات میکند. اینقدری میخورد که نداند دردها و غصه هاش کجای زندگیش قرار دارند! او مست مست به پارک چند کوچه پایینتر از منزلشان میرود. معمولا خیلی خودش را حتی مواقعی که مست مست هم باشد نگه میدارد. بر روی نیمکتی مینشیند. مثل خیلی از وقتها که در حال مستی خاطرات مرور میشود، او نیز خاطراتش برایش مرور میشوند. او و جاوید...

"چند سال قبل"

خاطرات نادر و افشین اینقدری هست که بشود از روی آنها ساعتها و روزها و هفته ها نوشت و آنها را قاب کرد و به دیوار دل زد! بیشتر با یکدیگر خلاف میکردند. همیشه پشت هم بودند. نه خانواده نادر راضی به این دوستی بودند و نه خانواده جاوید. جاوید، خیلی از جاها پشت خواهر نادر درآمده بود. او را ناموس خود میدانست. جاوید شاید بشود گفت با تنها کسی که در زندگیش در و دل میکرد نادر بود. نادر، غمخوار و تکیه گاه جاوید بود. جاوید خیلی شتر و پر دردستر از نادر بود ولی خوب خیلی جاها پای نادر ایستاد. آنها شریک کاری یکدیگر بودند. رازدار هم بودند. با یکدیگر دستگیر شده بودند و با یکدیگر آزاد. با یکدیگر خندیده بودند و با یکدیگر گریه. شاید بشود گفت از ۲۴ ساعت روز ۷-۸ ساعت آن را برای دیدار هم اختصاص میدادند. زمانیکه جاوید در حال عادت به کشیدن مواد بود این نادر بود که جلوی آن را گرفت. زمانیکه سر جریان لو رفتن فروش مشروبات پای نادر گیر بود این جاوید بود که جای او به زندان افتاد و خود را صاحب آن مشروبات اعلام کرد و گفت که نادر به هیچ عنوان کاره ای نبوده است. شاید بشود گفت نمونه یک دوستی کامل و زیبا. از ابتدای آشنایی جاوید با سپیده نادر چوب لای چرخ جاوید میگذاشت. از اینکه او به تو نمیخورد و تو الان بدرد زندگی کردن زیر یک سقف با یک دختر نمیخوری.

دلیلش را قبل از علیل شدن جاوید این اعلام کرده بود که نمیخواست تنهایی در خیابانها قدم بزند و روزش را تنهایی سر کند. اما آیا واقعا دلیلش همین بود؟ نادر تا بحال عاشق دختری نشده بود و یا شاید هم از این جریان برای کسی تعریف نکرده بود. داستان شروع آشنایشان، روز دعوی آن دو در یک روز بارانی و یک شروع بسیار ساده بود. روزی که نادر در دعوی جاوید سر میرسد و آن را جدا میکند و خبر از شنیدن صدای آژیر گشت میدهد و خلاصه جاوید را از یک زندان چند ماهه نجات میدهد. چند متری قدم زدن و کشیدن دو نخ سیگار و بحث و ...

آن روز، روز آشنایی جاوید و نادر بود. نادر به تازگی وارد محل شده بود. جاوید خیلی اهل رفیق بازی نبود و بیشتر در خودش بود ولی خوب برو و بیایی در محل داشت. نادر هم که ارتباطات خوبی داشت با ورودش در محل جدید دوستانی برای خود دست و پا کرد و آن دوستان، دوستان جاوید هم شدند. جاوید یک فرد شر و دعوی و بی بند و بار و نادر فردی به ظاهر آرام و خوش مشرب ولی در باتن بسیار خشن و بزهکار. ترکیب جالبی بود.

نادر پس از مرور چند خاطره از ماجراهای خودش با جاوید در مورد درگیریها و پشت هم درآمدنها و... حالش که کم کم سر جایش آمد به سوی خوردن یک ناهار مفصل روانه شد. پس از خوردن ناهار، تلفنش زنگ میخورد و نادر با علاقه بسیار قراری را گذاشته و بر سر قرار میرود. ملاقات با یک دختر بسیار زیبا و دل ربا در یک روز آفتابی و...

آرزو در منزل سراغ مادرش فیروزه میرود. با یکدیگر در مورد آینده او و افشین صحبت میکنند. (فیروزه) خوب چه خبرا از آقا افشین؟ (آرزو) خوبه باباش تازه عمل جراحی کرده تو خونست. بعد از اینکه حال و اوضاعش درست بشه گفته هماهنگی میکنه برای... (فیروزه) خوب خوبه مبارکه دخترم دانشگاہت چطوره؟ راضی هستی؟ (آرزو) فقط یه چیزی این وسط هست که میخوام بگم در مورد نادره! (فیروزه) نادر؟ چیزی شده؟ قضیه شما رو فهمیده؟! (آرزو) آره مامان! حالا چیکار کنم؟! (فیروزه) یا فاطمه زهرا! چطوری فهمیده؟ افشین رو هم دیده؟ (آرزو) دیروز رفته دم خونشونو و افشینو کتک زده! (فیروزه) وای! باید چند روزی همدیگرو نبینید آرزو، میشناسی نادر و که خون بپا میکنه! تو رو خدا مراقب باش.

اینجاست که آرزو پشتش را حسابی خالی میبیند. حتی مادر او نیز نمیتواند در این ماجرا به او کمکی بکند.

(آرزو) میشه با نادر صحبت بکنی و ماجرای ما رو بگی و بگی که اون، همین روزا برای خواستگاری میاد خونمون؟ میترسم دوباره همدیگرو ببین و درگیر بشن! (فیروزه) با اینکه میدونم تو کلش نمیره و این حرفا دردی و دوا نمیکنه ولی باشه اومد خونه بهش میگم فقط تو جلو نیا و هیچی نگو. ممکنه عصبانی بشه و کار دست بده! باشه؟ (آرزو) ممنون مامان، باشه حتما!

آرزو خوشحال از این ماجرا به اتاقش میرود تا این مسئله را با افشین در میان بگذارد...

یک روز کاری دیگر در مغازه و نادر که در حال توضیحات یک فرش به مشتری هست. لبخند ملیح ایرج خان بر لبانش رضایت از چه چیز دارد؟ بعد از راه اندازی کار مشتری، نادر یک استکان چایی برای پدرش میآورد. رو در روی پدر. معمولا خیلی حرفی برای گفتن با یکدیگر ندارند. جدیت در کار آنها موج میزند. اما ایرج خان اینبار حرفی برای گفتن به نادر دارد.

(ایرج) خوشحالم میبینم چسبیدی به کار نادر. اون کارا آخر عاقبت نداشت. رفیق بازی یه دوره ای داره که هر کی سریعتر ازش دربیاد براش خیلی بهتره. اون جاوید برات رفیق بشو نبود. شنیدم فلجم شده. حرفا خیلی زود میپیچه تو محل. خدا جواب تمام کاراشو داده. خوبه که تو دیگه باهاش نیستی.

نادر قند را در دستش دارد و سرش پایین است و تنها به صحبت های پدر گوش میدهد.

(نادر) اما اون خیلی جاها پام وایستاد. خودتم خوب میدونی. کسی به اون راه زندگی کردنو نشون نداده که اون جفتک بندازه! جاوید تو زندگی بدببیری زیاد داشته. خیلی جاها پای من وایساده. حداقلش اینه ما ازش بد نگیم. (ایرج) تو هم براش کم نداشتی. یادت نره اون سیگاریت کرد. نگو نه که خبر دارم میکشی. اون عرق خورت کرد. اون تو خیابونا ویلون و سیلونت کرد. دروغ میگم؟ بین پسر. زندگی بالا پایین زیاد داره. وقتی تو سربالایی هستی، باید اینقدری زور داشته باشی که بتونی به بالارفتنت ادامه بدی وگرنه صاف برنمیگردی عقب، یا چپ میکنی یا منحرف میشی! وقتیم تو سرپایینی هستی باید اینقدری کنترلت رو داشته باشی که ترمز نبری و بری ته دره. من هم سربالاییشو داشتم هم سرپایینشو. جاوید زندگیتو خورد. زندگیتو حروم کرد. الان باید

دو تا بچه کنار دستت بودن. اما ... الانم دیر نیست. خوبه که زود راهتونو از هم سوا کردین. خیلی نگران بودم نادر. (نادر) فکر نکنم خیلی نگران من یا دخترت یا زنت بوده باشی. فکر کنم بیشتر نگران دو دو تا چهارتا کردنات و شام شبت باشی!

این حرفا ایرج خان را بدجوری در فکر فرو برد. هیچوقت نشده بود نادر اینگونه با پدرش صحبت کرده باشد. نادر این حرف ها را زد و سراغ حسابهای دفتیش رفت.

ایرج خان خودش اینروزها سرش در عبادت و مسجد رفتن است. میشود عبارت مرد سالاری را برایش در منزل به کار برد. در جوانی سختیهای زیادی به همسرش داده بود. قمار کردن، بهترین تفریح زندگی وی بود. هر کسی گذشته ای دارد. اینروزها ایرج خان خیلی منطقی شده است. آرام و آهسته سخن میکويد. چیزی که شاید در جوانیش آرزوی زن و بچه اش بوده است. او یک پدر بسیار ثروتمند داشت که ارثی هنگفت را برای وی باقی گذاشت. تنها چیزی را که نتوانست سر قمار از دست بدهد، همین مغازه فرش فروشی بود!! شاید دلیل نصیحت پذیر نبودن فرزندانش از وی همین گذشته تار او بوده است! او اصلا علاقه ای به دوست نادر یعنی جاوید نداشت و همیشه او را از ادامه رابطه با وی دلسرد میکرد. چندباری برای نادر هم به خواستگاری رفت که پس از تحقیقات خانواده دختر، او را پس زدند و همین مورد باعث شده بود، نادر بیش از پیش به جاوید انس بگیرد و دست به خلاف بزند!

یک روز کاری دیگر سپری شد و ایرج خان بعد از مغازه به مسجد رفت تا بلکه دست به دامان خداوند برای بخشش آن هم همه کارهای خوبش شود!

نادر پس از کارش در مغازه روانه منزل میشود. در مسیر برگشتن نگاهش متوجه فردی روی ویلچر میشود. جاوید نگاهش را از روی نادر برنمیدارد! نگاهش در نگاه نادر گره خورده است. نادر دستش را به نشانه سلام کردن بلند میکند و جاوید تنها به او مینگرد! نادر سرش را پایین می اندازد و به راهش ادامه میدهد.

(جاوید) همه نامرد! همه خنجر از پشت زنا! همه آدم فروشا! همه بی غیرتا!

با گفتن این جمله نادر سرش را بالا میاورد و اوج عصبانیت را میشد از نگاهش خواند! به سرعت به سوی جاوید میدود. به محز رسیدن به جاوید سیلی محکمی به صورت جاوید زده و او به طرز بسیار بدی به زمین میخورد و از ویلچرش جدا میشود.

(جاوید) یه روزی آرزوت بود بتونی تو چشم خیره بشی و به حرفام گوش کنی. کمتر از آقا جاوید بند نافت نبود. حالا میخوابونی تو گوشم! یه روز جوابشو میگیری نادر. بخدا جوابشو میگیری. اینو بهت قول میدم!!!

نادر آنجا را ترک میکند. جاوید هم به زحمت میتواند خودش را جمع و جور کند. رهگذری در مسیر پیدایش میشود و جاوید را سوار ویلچرش میکند. جاوید مانند بچه ای که زیر گوشش زده اند، اشک در چشمانش سرازیر میشود. نادر هم راهی منزل میشود.

جاوید به در منزل میرسد و گوشی را برمیدارد و تماسی میگیرد.

(جاوید) الو سلام، کجایی؟ خونه ای؟ بیا کسی خونه نیست. بیا، تصمیمو گرفتم. فقط زود خودتو برسون!

نادر به منزل میرسد بعد از خوردن شام مستندی را از تلویزیون نگاه میکند. فیروزه به کنارش آمده و سر حرف را باز میکند.

(فیروزه) چه خبر نادر؟ اوضاع کار خوبه؟ (نادر) بد نیست. میگذره. (فیروزه) فکر کنم بتونم یه چیزایی در مورد خواهرت بهت بگم.

نادر گوش هایش تیز میشود و با نگاهی تیزبینانه به مادرش مینگرد. (نادر) چیه؟ چیزی شده؟ (فیروزه) قراره براتش خواستگار بیاد! (نادر) عجب، طرف کیه؟ چیکارست؟ (فیروزه) راستش آرزو دیده اونو، ازش خوشش میاد، پسره هم کار داره نون حلال در میاره. (نادر) کجا دیدش؟ خوبه پس دستش تو جیب خودش! دودی نیست که؟ (فیروزه) نه خدا رو شکر دودی نیست. پدرش کارگره. مادرشم زن خوبیه. م ن میشناسمشون. (نادر) خوبه اگر خود آرزو هم راضی باشه من مشکلی ندارم بیان بینیمشون بینیم چطوریه جریان، قرار مدار که نداشتید سر خود؟ (فیروزه) نه اول خواستم به تو بگم امشبم به بابات میگم. فقط یه چیزی هست نمیدونم چطوری بهت بگم!

فیروزه هم تپش قلبش بالا می‌رود. او میداند که نادر به هیچ عنوان با قضیه افشین که با آرزو قبل از خواستگاری دوست بوده است، کنار نخواهد آمد! ولی چون به آرزو قول داده است، چاره‌ای جز باز گو کردن مطلب با نادر ندارد!

(نادر) خوب اسم طرف چیه؟ کجا زندگی میکنن؟ کی معرفیشون کرده؟ تو از کجا میشناسیشون؟ (فیروزه) تو محل خودمون! من مادرشو میشناسم. خود پسره خواستگاری کرده! (نادر) چی؟ مگه ننه بابا نداره که خودش اومده جلو؟ تو محل خودمون؟ کجا دقیقاً میشینن؟ (فیروزه) نادر... نادر تو میشناسیش!

نادر با شنیدن این حرف دنیا بر سرش خراب میشود. اعصابش بهم میریزد.

(نادر)هان، فهمیدم کیه! یه بار دیگه دور و بر آرزو یا خونه ما یا جلوی چشمای من سبز بشه به ولای علی بدجور باهاش تا میکنم. از الان جواب من نه. نه نظر تو برام مهمه نه آقام نه آرزو، میگم نه یعنی نه. خداوکیلی بیان خواستگاری سکه یه پولشون میکنم. آتیشش میزنم.

بعد از گفتن این حرفا نادر جلوی در اتاق آرزو می‌رود. در بسته است. آرزو که حرفهای مادر و نادر را شنیده است در اتاقش گریه میکند ولی پتو را جلوی دهانش گرفته است تا صدایش بیرون نرود.

(نادر) گوش کن ببین چی میگم آرزو. اگه تا الان چیزی نگفتم واسه خاطر این بوده که حواستو سر درسات جفت و جور کنی. فکر این پسررو از ذهنت بکن بیرون. یه بار دیگه، فقط یه بار دیگه با هم ببینمتون یا کلاغه برام خبر بیاره جوری میزنمش که تو همون حال غش کردن با دنیا خدافظی کنه. شیر فهم شد؟

نادر مدام صدایش را بلندتر میکند. (نادر)گفتم شیر فهم شد؟

آرزو که در حال گریه کردن هم بود آرام میگوید:آره فقط باهاش کاری نداشته باش خواهش میکنم. (نادر)چرت نگو. به تو ربطی نداره اون جریانش چی میشه. ما تو این محل آبرو داریم. نشنوم دیگه دم پر یارو پلکیدی دفعه بعد حالم اینطور خوب نمی‌مونه.

نادر این حرف ها را زد و خانه را ترک کرد. آرزو نیز پس از خروج نادر از منزل با افشین صحبت کرد و به او گفت که مدتی از هم بی خبر باشند بهتر است تا ماجرا فروکش کند. آرزو پشت گوشی از افشین در مورد غش ردن سوال میکند. افشین که از این ماجرا به شدت سرخورده میشود عقده ای بیش از پیش نسبت به نادر پیدا میکند و با حالت افسردگی و سرخوردگی حرف نادر را تایید میکند و ماجرای بیماریش را برای آرزو بازگو میکند. آرزو نیز به او دلداری میدهد و به او میگوید اصلا برایش مهم نیست و آنها کنار هم بر این بیماری افشین نیز غلبه خواهند کرد. آن دو با لفظ دوستت دارم تلفن را قطع کردند تا مدتی از یکدیگر دور بمانند و آتش ماجرا فروکش کند.

افشین زمانیکه آرزو با او تماس گرفته بود کنار جاوید بود. جاوید حرف هایی را به او میزند و او بیشتر تهیج میشود تا رابطه اش با آرزو را ادامه دهد. کتک آن روز نادر به او شعله های عشقش به آرزو را شعله ور تر ساخته بود. حرف های جاوید به وی انگیزه بیشتری به او برای درآوردن لچ نادر میداد.

نادر پس از خروج از منزل در حیاط صورتش را آب میزند و دستی نیز بر موهایش میکشد. تلفنش را برمیدارد و تماسی با دوستش میگیرد. او مجدداً با آن دختر بسیار زیبا و ناز دیدار میکند. نادر وی را به لژی میبرد. نادر مانند همیشه نیست. حرکاتش رنگ و بویی شیطانی را بر خود گرفته است. آنها وارد لژ میشوند. امروز برای نادر روز دیگریست. دختری که با نادر وارد لژ میشود، ۱۸ سال بیشتر ندارد، اما نادر تقریباً ۱۰ سالی از وی بزرگتر است. نادر سفارشش را میدهد و با انداختن دست دور کمر دختر وارد لژ شده و روی میزی مینشینند و نادر نگاهش را مدام در چشمان دختر میاندازد. دختر حتی گاهی از خجالت نگاهش را به پایین پرت میکند. نادر خودش را به دختر نزدیک میکند. دختر هر لحظه خجالتش بیشتر و بیشتر میشود. نادر نگاهی حریصانه و نه از روی عشق، حرکتی عجیب و نه مثل همیشه دارد. در همان حین که نادر به دختر نزدیک میشود، دو نفر به سوی میز دیگری نزدیک میشدند و این کار باعث شد تا نادر کمی خودش را جمع و جور کند.

(دختر) نادر یه سوال بپرسم ازت راستشو بهم میگی؟ قول میدی اون چیزی که واقعا تو ذهنت و قلبت هست بگی؟ (نادر) آره هر چی تو بگی و هر چی تو بخوای. (دختر) رابطه ما موقتیته؟ یعنی تو منو دوست داری یا فقط یه سرگرمی تو زندگیتم؟

نادر نگاهش در نگاه دختر قفل میشود. کمی خود را عقب تر میکشد و سرش را پایین می اندازد. بعد از چند ثانیه سرش را بالا میگیرد. نادر اشک در چشمانش حلقه زده است. با صدایی لرزان به او میگوید: من هیچوقت هیچکی رو اینقدر نخواستم. من واقعا خاطرخواتم. اگه تا حالا نفهمیدی مشکل از من بوده که بلد نبودم دوست داشتنمو بهت ثابت کنم. راستی راستی خرابت شدم.

دختر شوقی در وجودش جاری میشود. لبخندی میزند و دستمالی در می آورد و اشک های نادر را پاک میکند. (دختر) نادر، خیلی دوست دارم!

روز عجیبی بود. چند ساعتی را با هم در لژ بودند و بعد با هم آنجا را ترک کردند. نادر دستان دختر را میگیرد و با هم در خیابانها قدم میزنند. نادر در سکوتی غرق شده است و دختر در شوقی، نادر در فکر فرو رفته است و دختر در ترسیم آینده اش با نادر، نادر آرام قدم برمیدارد و دختر اینگار میخواهد پرواز کند. دختر مدام حرف میزند و نادر حتی گوشه‌هایش هم به خواب رفته اند. آن دو، آنروز به فرش فروشی رفتند.

گفتیم امروز روز عجیبی بود. بله عجیب بود، زیرا افشین هم امروز بعد از ملاقات جاوید خوشحال است. در مسیر بازگشت به منزل قدم هایش دو به سه و نیم مترش یک متر شده بود. یک حس قدرت یک حس اعتماد به نفس در وجودش هویدا شده بود.

"چند ساعت قبل"

(جاوید) خبر داشتی چی میخوام بگم که اینقدر زود اومدی، آره؟ خوب کردی زود اومدی چون یه چی میخوام بگم بهت شاید بدردت بخوره، شاید عصبانیت بکنه، شاید بتونی باهاش نادرو کله پا کنی. (افشین) فقط آقا جاوید یه چی بهم بگو بتونم کاری کنم. یه چی که بدردم بخوره. (جاوید) اون زدنت؟ سر و صورتتو میگم! (افشین) آره، اومده بود دم خونه. هر چی خواست گفت و هرچه قدر خواست زد و رفت. (جاوید) دست بزنشو از من ارث برده پدرسوخته! (افشین) چی؟

(جاوید) هیچی ای کی از رفقام نادر و با آجیت دیده! (افشین) حدس میزدم، رفتار خواهرم اینروزا عجیب شده بود اما فکرشو نمیکردم با اون. حالا مطمئنی؟

جاوید خشکش زده بود. از رفتار و گفتار افشین پاک ماتش برده بود. (جاوید) آره مطمئنم. بزار یه چی بهت بگم. نادر آدم درستی تو رابطه با دخترا نیست. من خبر دارم چه فتنیه. خواهرت حیفه. سنش کمه. نزار رابطشون جوش بخوره و خیلی دیر بشه و دیگه نشه کاریش کرد. (افشین) مگه خواهر منو میشناسی؟ مگه دیدیش؟

جاوید جا میخورد و سعی دارد حرفهایش را اصلاح کند.

(جاوید) نه خبرش بهم رسیده. من خیلی رابطم با دخترا میزون نبوده. چه برسه که سن پایینم باشه. خلاصه اگه بخوای حرکتی بزنیو بشونیش سر جاش، باید بگم داداشم، حالا موقشه. نزار دیر بشه. بازم خود دانی. (افشین) میدونم چیکار کنم. دمت گرم که به فکر مایی. نمیدونم چطور ازت تشکر کنم. (جاوید)هی، من اینکارو واسه خاطر تو نمیکنم. اگه قبل بهم زدتم با نادر میدیدمتون مطمئن باش الان راست راست رو پاهات نمیتونستی راه بری. منبعدم هیچ جوهره نمیخوام بشنوم که جایی اسم ما رو بردی یا نمیدونم خودتو بهم چسبوندی. گرفتی چی میگم که؟ (افشین) باشه ، ما رفتیم. بازم ممنون. (جاوید) خوش اومدی.

چه کسی خبر دارد در روزهای زندگی جاوید چه میگذرد؟ چه کسی میداند رسیدن از عرش قدرت به فرش ذلت و خواری چه طعمی دارد؟ جاوید غذایش نیم شده بود. کلامش گاه گاهی نصفه نیمه باقی میماند. نگاهش پیوسته بر روی در و دیوار و کوچه های خلوت و تاریک در شب هنگام بود. قلبش گاهی میزد و گاهی به خواب میرفت. چند باری برای دیدن سپیده سر راهش سبز شده بود. سپیده دیگر او را نمیدید. او را با آجر میان دیوارها یکی میدانست. جاوید خرد میشد. روز به روز حال و اوضاع روحیش تارتر میشد. حال او برای پدرش خیلی وقت بود اهمیتی نداشت. مادرش چیزی را که از روزگار زندگیش آموخته بود، تنها گریه و ناله و شاید هم زمانی نذری برای رفع بلا و یا وفای به عهدش. جاوید تنها دیگر، یک دوست خوب با خود داشت. دوستی که نه صحبت میکرد و نه گوشی برای شنیدن حرف های یک انسان زمین خورده را داشت. دوستش ویلچرش شده بود. یک روز دیگر. جاوید دوش میگیرد. موهایش را مرتب میکند. عطر

به خود میزند. پیراهنش را مرتب میکند. برای کجا؟ عکسی را که از سپیده در فاصله دور، زمانی که او حواسش نبوده است، گرفته بود را در گوشیش میبیند! خیلی بی قرار است. اینگار روز خواستگاریش شده است. به راه می افتد. اینگار زمان کلاسهای او را نیز درآورده است. همیشه ساعتی زودتر در مسیر سپیده قرار میگرفت تا مبدا سپیده بیاید و برود و او نباشد تا چهره او را ببیند و سلامی به او بکند. طبق معمول چند باری که برای سپیده صبر کرده بود، باز هم این بار منتظر او میماند. هیچوقت از انتظار برای دیدن او خسته نمیشد. ساعتی گذشت. جاوید نگاهش را رو به جلو میبرد. کمی چشمانش را تنگ میکند. سپیده را میبیند که از دور با کیفی بر دوشش نزدیک میشود. نزدیک و نزدیک تر. ضربان قلب جاوید بالا میرود. حرف هایی را که میخواهد به او بزند را مدام و تند تند تکرار میکند. اندکی دستانش به لرزه می افتند. سپیده نزدیک میشود، آن قدری نزدیک میشود که مانتویش به ویلچر جاوید برخورد میکند! سپیده بدون هیچ کلامی باز هم بدون واکنشی از کنار جاوید عبور میکند. هنوز سپیده خیلی از جاوید دور نشده است.

(جاوید) سپیده خانم خواهش میکنم یه لحظه صبر کن. فقط دو کلام میخوام بهت بگم بعد هر جا خواستی برو و دیگه هم تو صورتم نگاه نکن. تو رو به وجدانت قسم برگرد تا یه چی بگم بعد برو. تو رو به جون اون کسی که دوشش داری.

سپیده مکث میکند. بعد از یکی دو ثانیه رویش را برمیگرداند.

(سپیده) من خیلی وقته که تو صورتت نگاه نمیکنم. نمیخوام که نگاه کنم. چی میخوای از جون من. بخدا خستم کردی. ولم کن بابا. دست از سرم بردار. برو دنبال زندگیت. برو دنبال معالجه پاهات. یه نگاه به خودت بنداز. بین پاهات بهت اجازه میدن که با من صحبت کنی! هیچی نداری. هیچی نبود الانم که یه افلیج بیشتر نیستی. بخدا ایندفعه مزاحمم بشی میرم ازت شکایت میکنم. ازت بدم میاد. کس دیگه ای رو دوست دارم. میفهمی؟! ازت بدم میاد.

جاوید آنقدر خرد شد که زبانش بند آمده بود و یاریش نمیکرد. اندام جاوید هیچ تکان نمیخورد. زمانیکه سپیده با او صحبت میکرد، او سرش پایین و نگاهش در پاهایش قفل شده بود. مانند ابر بهار اشک میریخت. جاوید و این همه اشک!! سپیده حرف هایش را زد و بلافاصله قبل از آنکه متهمی که او برای خود ساخته بود، کلامی بگوید، آنجا را ترک کرد. جاوید تا دقایقی آنجا ماند

و فقط گریست. نایی برای بازگشت به منزل نداشت. آن همه لباس تمیز و مرتب و زیبا، آن عطر خوش بو که محله ای را عطرآگین کرده بود، آن موهای بلند و اندک بور جاوید به هیچ کارش نیامد. سپیده تنها پاهای فلج شده او را دید. سپیده تنها عیب او را دید. شکستی بالاتر از شکست قلب در این دنیا وجود ندارد. جاوید آرام آرام ویلچرش را حرکت داد و به منزل رفت...

آرزو در اتاقش بعد از شنیدن حرف های نادر احساس ناامیدی میکرد. یک حسی که اینگار دیگر قرار نیست نه افشین را ببیند و نه آینده ای را که با او ساخته است را بدست بیاورد. همه چیز را در حرف های نادر تمام شده میدانست. هیچوقت ندیده بود نادر اینگونه بر سر او فریاد بکشد. هیچ وقت ندیده بود نادر از چیزی اینقدر متنفر شود. میدانست حرفی را که میزند عملی میکند. گوشیش را برداشت. تماسی با افشین گرفت. یک بار. دوبار. اما جوابی برایش حاصل نشد. بدجوری کلافه شده بود. اینگار قرار بوده که او همین فردا با افشین ازدواج کند ولی این قرار کنسل شده بود. بی تابی میکرد. گاهی روی تختش مینشست گاهی بلند میشد و دم پنجره اتاقش میرفت. ناخنهایش را میخورد. گاهی بغض میکرد و خاطراتش را با افشین مرور میکرد. بدطوری دلش را به دل افشین باخته بود. به سراغ مادر رفت. تا با او همکلام شود. مادر اندک امیدش را برای ازدواج آرزو و افشین از دست داده بود. تنها چیزیکه به آرزو گفت این بود که، دخترم سعی کن افشین را فراموش کنی. آرزو روی پلی قرار داشت که هر دو سر پل برای او مرگ بود! ! تنها چیزی که به ذهنش رسید درد و دل با رفیق نزدیکش سپیده بود. برای همین با او تماس گرفت. سپیده که تازه از قرار با نادر برگشته بود، تلفنش را پاسخ داد و دیداری بین او و آرزو برقرار شد. این دیدار هیچ اتفاق جالبی نبود. یک طرفش شاد از ارتباط با عاشق و طرف دیگر غمگین از بابت بر هم خوردن تصویر و رویاهای آینده با عاشق. آرزو سر بحث را با سپیده باز میکند. از اتفاقی که امروز افتاد برای او گفت. گفت که نادر موافق این ازدواج نیست و محال است که او بپذیرد. سپیده که از ارتباط با نادر برای آرزو چیزی نگفته بود در لابلای صحبت هایش گاف بزرگی داده و این رابطه برملا میشود. او نام نادر را بر سر زبان آورد! آرزو جا میخورد و متوجه این رابطه میشود. اما نه برای گرفتن دست پیش، بلکه میدانست این رابطه جاییش میلنگد. زیرا همیشه نادر از ارتباط با دختران با او صحبت میکرد و مطمئنا اگر عاشق کسی میشد و قصد ازدواج با او را داشت حتما با آرزو دردل میکرد. اما نادر این کار را نکرده بود. از طرفی میدانست

او با افشین رابطه خوبی ندارد و با او درگیر شده است. برای همین جرقه ای در ذهنش برای این رابطه که بودار بود میخورد. او از اختلاف سنی بالا برای سپیده میگوید. از اینکه اخلاق نادر تند است. در روابط پایبند نیست و اینکه اخلاقیاتشان به هم نمیخورد، اما سپیده از او رنجور شد. میگفت تو سر داستان خودتان از نادر دلگیری و میخواهی رابطه ما نیز برهم بخورد. میگفت من نادر را دوست دارم و او قول ازدواج را به من داده است!! او پسر خوبی است و اگر کاری کرده است سر غیرتش بوده است! آرزو ترسی در دلش نقش بسته بود. میدانست غیرت نادر گاهی باعث حماقتش میشود. گاهی چشمان را میبندد و خون جلوی چشمانش را میگیرد! اما تلاشش برای کمرنگ کردن رابطه سپیده با نادر بی نتیجه ماند. آن دیدار نیز با ناراحتی سپیده از آرزو تمام شد و هرکدام برای ادامه راه زندگی خویش بسوی منزل به راه افتادند.

جاوید حال و اوضاع مناسبی نداشت. هر روز وضعیتش خرابتر میشد. عصبی تر، سرخرده تر، بیمارتر و ناامیدتر. راهی برای زمین زدن نادر دیگر در ذهنش نبود. اینروزها تنها سنگ صبورش خدایی بود که او قبولش داشت. شاید هم اینروزها دلش برای خدا تنگ شده بود. رابطه ای که بین او و خدا بود تنها شکایت و گلایه بود. اینبار سینه اش را جلو نداد، صدایش را کلفت نکرد، موقع صحبت با خدا غرورش را کنار گذاشت و خالصانه به درگاه خدا رجوع کرد. در حین همین گفتگو با خدا بود که تصمیمی را گرفت. نزدیک های غروب بود. باز شال و کلاه کرد تا جایی برود.

صدای زنگ در. (جاوید) سلام آجی. خوبی؟ (آرزو) س..س..سلام آقا جاوید. خوبید؟ شما، چ..چ..چرا روی این؟؟

اینجا همانجایی است که آرزو جا میخورد. جاوید با آن عظمت و هیبت روی ویلچر. کم کم دلیل قطع رابطه نادر با دوست صمیمیش را داشت میفهمید.

(جاوید) این نظام روزگاره دیگه خواهرم. سرنوشت مام اینطور یاست دیگه. نادر که خونه نیست؟ (آرزو) نه آقا جاوید. (جاوید) میتونم یه چند دقیقه باهاتون صحبت کنم؟ (آرزو) بفرمایید داخل خوب، آقا جاوید. (جاوید) نه نمیخوام مزاحم بشم باید برم فقط اومدم یه چی بگم و برم.

جاوید تمام حرف هایی را که به افشین زده بود را به آرزو تحویل داد با آب و تابی بیشتر و پر جزئیات تر. آرزو تمام تصویرهای خوبی که از برادرش داشت خرد شد. او اینبار ایمان پیدا کرد،

که رابطه نادر با سپیده بدون شک از روی قصد و غرضی هست. او فهمید نادر قصد زمین زدن افشین را دارد. اما حرف های پایانی جاوید بدن آرزو را لرزاند. او گفت او سپیده را دوست داشته و این نادر بوده است که سر دوست داشتن سپیده این بلا را سر او آورده است. آرزو دو دل شد ولی از آنجاییکه برادرش را میشناخت مطمئن بود نادر میخواهد بلایی سر سپیده بیاورد. پس از گفتگوی جاوید با آرزو، جاوید کمی قلبش آرام گرفت. آرزو تنها دختری بود که تمام و کمال به حرف های جاوید گوش میداد و احترام زیادی برای وی قائل بود. زیرا جاوید خیلی جاها کمک حال آرزو بود، سر کلاسهایی که او میخواست برود و نادر نمی پذیرفت و جاوید رای او را تغییر میداد و یا مزاحمت هایی که برای آرزو بود و جاوید آنها را از سر آرزو دور میکرد. میشود گفت، اگر بیشتر نه، ولی هم اندازه نادر او را دوست داشت. آرزو باز هم گوشیش را برداشت و با سپیده قرار گذاشت. باز هم نصیحت و زدن رای سپیده از ادامه ارتباطش با نادر. اما گوش سپیده بدهکار نبود. اینبار سپیده حتی به دیدار آرزو نیز نیامد و گفت که با نادر قرار دارد. چیزیکه این وسط خیلی عجیب بود، خبر ندادن آرزو به افشین سر ارتباط نادر با سپیده بود!! البته آرزو قصد داشت چند روزی همدیگر را نبینند تا اوضاع کمی آرام شود.

سپیده و نادر همدیگر را دیدند. نادر باز هم اینروزها مغازه را زودتر تعطیل میکرد، اما ایرج خان خیلی نگران نبود. زیرا نادر از ارتباط با دختری برای ایرج خان صحبت میکرد که میخواهد او را بگیرد. ایرج خان هم دلش قرص شده بود. هرچند موافق اینگونه روابط نبود، ولی میخواست نادر زودتر سر و سامان بگیرد.

باز هم رابطه بین نادر و سپیده نزدیک تر میشد. از دست دادن و بغل کردن گذشته بود. سپیده هیچ ابایی از این نوع رابطه نداشت. قرار پشت قرار. دیدار پشت دیدار. دل دادن و قلوه گرفتن کاری روزمره برای این دو شده بود. تا اینکه روزی نادر سپیده را به مغازه برده بود و ماجرا از اینجا تازه آغاز شد...

اما سپیده. او اولین بارش بود که به پسری دل بسته بود. شوخ و البته کمی هم روشن فکر بود. دختری پر انرژی و شاد. خیلی به آرایش کردن بها میداد و در تنوع پوشیدن لباس، حرف اول را میزد. دختری با معرفت و در تصمیم هایش مصمم. او گرم کننده فضای خانه بود. او رابطه بسیار خوبی با مادر، برادر و البته پدر پیرش داشت.

جاوید بعد از گفتگو با آرزو به منزل آمد و در اتاقش به تنهایی نشست. تماسی گرفت. بعد از چند ساعت مادرش صدای زنگ در منزل را شنید و بطری ای را تحویل گرفت و به جاوید داد.

(مادر جاوید) بازم از اینکارا میکنی مادر؟ مگه قول نداده بودی دیگه دهننتو نجس نکنی؟ (جاوید) اون مال وقتی بود که قرار بود خدا حواسشو بیشتر بده به ما، نه اینکه ولمون کنه به درد خودمون بمیریم. الانم حال و حوصله درست حسابی ندارم ننه، برو بیخیال ما شو.

جاوید معمولاً تنهایی اینکار را نمیکرد. شروع کرد به نم نم سرکشیدن شیشه. خیلی سعی داشت خاطراتش با سپیده را به یاد بیاورد. خاطرات چندان شیرینی با او نداشت، اما یکی دوباری نامه برای او نوشته بود که گرفتن نامه از سوی سپیده دلش را قرص کرده بود. دست خط نا فرم، ادبیات ضعیف، ولی هر چه بود این بود که حرف دلش بود. چرت نبود. دروغ نبود. چاپلوسی نبود. یاد زمانهایی افتاده بود که فقط برای دادن نامه به سپیده و قبول کردن وی تا صبح بیدار میماند و شاد بود. هنگام خوردن محتویات شیشه و مرور خاطرات، سرش را تکان میداد. آرام با دست به سرش میزد. روی ویلچر عقب و جلو میرفت. فقط زیر لب این جمله را تداومی میکرد: خودم کردم، خودم...

چند روزی از ماجرای اتمام حجت نادر با آرزو گذشت. در این روزها جاوید با آرزو در مورد نادر صحبت کرده بود. افشین بعد از صحبت های جاوید و فهمیدن رابطه نادر با سپیده منتظر زمانی بود تا با سپیده صحبت کند. نادر و سپیده مدام همدیگر را ملاقات میکردند و این رابطه بسیار زیاد نزدیک و نزدیک تر شده بود!! آرزو بعد از بی نتیجه ماندن صحبت هایش با سپیده دیگر اهمیتی به این رابطه نمیداد و پس از صحبت های جاوید بیش از پیش استرس وجودش را فرا گرفته بود و ...

سپیده بعد از یکی از دیدارهایش با نادر به منزل آمد. افشین تصمیم گرفته بود با او در مورد نادر صحبت کند. چیزی که قبل از او، آرزو در این مورد تلاشش را کرده بود و بی نتیجه مانده بود. افشین سر صحبت را با او باز کرد، ولی سپیده اینبار این داستان را به کل توهم و خیال جلوه داد و گفت که اصلاً رابطه ای در کار نبوده و نخواهد بود. افشین حتی بعد از شنیدن حرف های جاوید، به حرف های سپیده اعتماد کرد. زیرا میدانست جاوید با نادر عقبه بدی داشته و این

امکان را داد که شاید او از سر بدخواهی و اینکه میدانست او با نادر مشکل دارد، این حرف ها را زده است، تا آنها را به جان هم بیاندازد. برای همین این بحث را با سپیده تمام کرد و دیگر هم پیگیر آن نشد.

بعد از چند روز به خیال آرام شدن اوضاع، مجدداً آرزو و افشین یکدیگر را ملاقات کردند. دیدار بعد از این همه مدت برای این دو نفر بسیار دل انگیز بود. کلی خنده و کلی حرف، ماه عسل صحبت های آن روز این دو نفر بود.

سپیده در یکی از روزها کار عجیبی را انجام داد. او وقت یک دکتر مشاور مسائل خانواده را گرفته بود. او با دکتر سر مسئله رابطه اش با نادر صحبت کرده بود. او در مورد اینکه اگر رابطه بسیار نزدیک باشد و اینکه آینده رابطه آن دو برای ازدواج باشد، آیا ایرادی بر آنها وارد است یا نه از دکتر سوال میکرد! دکتر پاسخش منفی بود. زیرا استدلال دکتر این بود که شاید آینده آن طور که این دو نفر میخواهند اتفاق نیفتد. سپیده در خودش فرو رفته بود. اتفاقی برای او افتاده بود. رابطه خیلی نزدیکی با نادر کار دست او داده بود. قول های نادر، دل بستن به آینده ای که معلوم نیست بیاید و یا نیاید همه و همه باعث شده بود سپیده کاری را انجام دهد که هیچوقت نباید انجام میداد. چند روزی بود سپیده حال و اوضاع قبل را نداشت. کمی در خودش بود. مدام به نادر زنگ میزد. مدام به او پیام میداد. مدام قصد دیدن او را داشت و از او میخواست تا سریعتر به فکر زندگی خودش باشد. نادر برعکس شده بود. یکی در میان جواب تلفنهای او را میداد. برای قرار ملاقاتها بهانه تراشی میکرد و به اصطلاحی میپیچاند. سپیده هر روز حالش از بد به بدتر تغییر میکرد. روز به روز جوشهای عصبی روی صورتش ظاهر میشد. روز به روز رنگش زردتر و لاغر تر میشد. کار به جایی رسید که نادر دیگر جواب تماسهای او را نمیداد. خیلی وقت بود همدیگر را ندیده بودند. تا اینکه سپیده قید همه چیز را زد و به درب مغازه فرش فروشی رفت!! نادر، در مغازه بلافاصله بعد از دیدن سپیده بدجوری جا خورد و تا قبل از آنکه ایرج خان بخواهد او را ببیند بلافاصله بیرون آمد و سپیده را به کناری کشید و با او صحبت کرد.

نادر از سپیده دلیل آمدن به درب مغازه را پرسید. سپیده از جواب ندادن تماسهایش گلایه داشت و اینکه چرا دیگر او به وی اهمیت نمیدهد و سر قرار ملاقاتها نمیرود. نادر دلیل اینکارش را

مشغله کاری بیان کرد و هر طور که بود او را از درب مغازه دور کرد. قصه باز هم تکرار شد. تا اینکه روزی نادر با سپیده تماس گرفت و خواست تا او را ببیند. سپیده سر از پانمیشناخت. خود را مرتب میکرد. اینور و آنور میرفت. چند دست لباس عوض کرد. آرایش غلیظی کرد. موهایش را بارها و بارها حالتش را تغییر داد تا اینکه آماده شد تا بر سر قرار برود.

نادر بعد از دیدن سپیده اینبار نه با او دست داد و نه او را بغل کرد و نه حتی رفتاری مانند قبل با او داشت. به سرعت سراغ اصل مطلب رفت.

(نادر) ببین سپیده یه چی میخوام بهت بگم دلم میخواد خوب گوش بدیو و مثل یه آدم بالغ رفتار کنی. من خیلی فکر کردم دیدم ما اصن به هم نمیخوریم. همیدگرو نه میفهمیم نه اینکه اخلاقمون به هم میخوره. من اینور جویم و تو اونورش. من حال و اوضاع معلوم نیست. کارم معلوم نیست. هر شب مست میکنم. گاهی مواد میزنم. تو رابطه هام با دخترا نمیدونم چند چندم. میدونی که چی میگم؟ (سپیده) چی داری میگی نادر؟ تو رو خدا منو با این وضو ول نکن و برو. نگو که منو نمیخواهی. من بدون تو نمیتونم زندگی کنم نادر. بخدا برام مهم نیست هر طوری هستی من همونطوری میخوامت نادر. تو رو خدا منو ولم نکن. (نادر) تو دختر خوبی هستی، ولی من آدم زندگی نیستم، یعنی اگه راستشو بخوای بدونی، من نمیتونم مرد زندگی باشم.

سپیده بغض داشت. اشک داشت. نه راه پس داشت و نه راه پیش. دو سر پل برایش مرگ شده بود!! جز التماس و زاری نمیتوانست چیزی به نادر بگوید.

(سپیده) نادر بخدا نه اختلاف سنیمون برام مهمه نه مست بودنت. من خودتو میخوام با بد و خوبت میسازم. نادر، من دیگه اون دختر پاک سابق نیستم. تو بمن قول دادی منو ولم نکن خواهش میکنم ازت. با من اینکارو نکن.

(نادر) ای بابا چرا حالت نیست! میگم نمیتونم، نمیخوام. مگه بچه بودی که حالا این چرت و پرتارو تحویلیم میدی. من کس دیگه ای رو دوست دارم. قول ازدواج بهش دادم همین روزام میرم خواستگاریش. خوب شد؟ همینو میخواستی!؟

بعد از گفتن این حرفا نادر به سرعت آنجا را ترک کرد. سپیده داد میزد. فریاد میزد، مردم دور او جمع شده بودند... خدا... خدا... نکن اینکارو با من... خدا...

اوضاع برای سپیده خوب نبود و با این رفتار و صحبت های نادر اوضاع پیچیده تر و بدتر هم شد. افسردگی وجود سپیده را فرا گرفت. با هیچ کس حرف نمیزد. شب ها تا دیر وقت بیدار بود و اشک میریخت. غذایش هیچ شده بود. روز به روز لاغرتر و افسرده تر میشد. چند باری افشین آمد تا با وی صحبت کند اما موفق نشد، زیرا سپیده جواب هیچ کسی را نمیداد.

چند روزی گذشت. سپیده را به مراکز درمانی میبردند. چیزیکه دکتر توانسته بود بفهمد این بود که به سپیده تجاوز شده بود. سپیده با خواهش و تمنا از دکتر خواسته بود تا این ماجرا را به کسی نگوید. همین روزها بود که نادر دست در دستان دختری از جلوی سپیده و خانواده اش عبور میکند و این همان لحظه ایست که سپیده باز هم به یاد گذشته تارش میفتد. سپیده به منزل میرسد و میرود تا دوشی بگیرد. اشک ها در حمام هم گریبان او را گرفته اند. خیلی میگذرد و خبری از بیرون آمدن او نیست. تا اینکه افشین متوجه عدم بیرون آمدن او شده و مدام و پشت سر هم او را صدا میزند. صدایی از سپیده بلند نمیشود. تنها صدایی که از حمام به بیرون می آید، صدای آب خروجی از دوش حمام است. افشین به همراه مادرش تقلا میکنند. داد و بیداد. فریاد. پدر افشین هم که به تازگی قلبش را عمل کرده و نمیتوانست درست حسابی تکان بخورد و فقط صدا میکرد: دخترم، سپیده، بابا چی شده حالت بد شده؟!

هر طور که بود افشین در حمام را میشکند و به داخل حمام میرود. بخار تمام حمام را گرفته است و او تنها رد خونی را میبیند که از جسم بی جانی به چاه حمام روانه شده است. وای ... خدا خدا ... سپیده جونم، یا خدا. مامان زنگ بزَن آمبولانس. تو رو خدا، آبجی. خواهر گلم ... سپیده رگ دستش را با تیغی بریده بود ...

بعد از چند دقیقه آمبولانس آمده و تا قبل از سوار کردن سپیده خبر از فوت او را میدهند! اینجاست که دنیایی بر سر خانواده افشین خراب میشود. افشین غش میکند. مادرش بر سر خود میکوبد. پدرش زار میزند، اشک میریزد. تیم پزشکی بر سر افشین میروند تا او حداقل تلف نشود! و چه تلخ بود داستان سپیده، دختر عزیز بابا و دخترک شوخ و شاد و سرزنده این خانواده صمیمی. پیکر بی جان سپیده را به همراه افشین که از هوش رفته است به بیمارستان منتقل میکنند. سپیده برای بررسی دلیل مرگش مورد بررسی قرار میگیرد و افشین پس از به هوش آمدنش در بیمارستان تنها گریه میکند و داد میزند و ندای خواهر جونم خواهر جونم سر میدهد.

نه نادر از مرگ سپیده خبر دارد و نه آرزو و نه جاوید ...

مراسم خاکسپاری سپیده برگزار میشود. نه دوستی بر سر مزار او حضور دارد و نه عاشقی، تنها خانواده و اقوام او هستند که بی تاب و بی قرارند!! و چه تلخ، و چه اسفناک. حال زمانیست که افشین به آرزو زنگ میزند. زبانش خوب نمیچرخد. آرزو وقتی خبر را میشنود خشکش میزند. رنگش سفید میشود. مادرش گوشی را از دستان او میگیرد و بلافاصله پس از شنیدن خبر فوت سپیده فریاد خدا خدا سر میدهد. آب قندی درست کرده و به دستان آرزو میدهد و هر دو برای مراسم، خانه پدر افشین حاضر میشوند. نادر در راه برگشت به منزل اعلامیه سپیده را میبیند. چند لحظه مکث میکند. دستی بر صورتش میکشد و نم اشکی که گوشه چشمش بود را پاک میکند و به راهش ادامه میدهد. او به مراسم هم حتی نمیرود. خبر به جاوید هم رسیده است. جاوید میخندد. گویی دیوانه شده است. رخت سیاهش را بر تن میکند و برای مراسم از مادرش میخواهد تا او را ببرد. اگر او در مراسم بیشتر از افشین گریه نکرده باشد کمتر هم نبوده است. آرزو و خانواده افشین مات و مبهوت اشک ریختن جاوید شده بودند. پس از گریه و زاری نگاهی خشم آلود و پر از کینه و نفرت و حقارت به افشین میکند و آنجا را ترک میکند. بلافاصله پس از ترک مجلس به در منزل ایرج خان میرود. در میزند. اینبار ایرج خان در را باز میکند.

(ایرج) چی میخوای جاوید؟ فکر کرده بودم تو و نادر بهم زدید. بازم که اینورا پیدات شده. نادر نیست میتونی بری. (جاوید) آره بهم زدیم. اومدم بگم پسرت خیلی بی شرفه. خیلی بی غیرته. تف به ذات بد ذاتش.

بعد داد میزند. (جاوید) نادر. نادر تف به غیرتت. دختره خودشو کشت. بی همه چیز چطوری جواب خدا رو میدی. بی شرف بیا بیرون اعلامیشو ببین. بچه بود کثافت.

ایرج خان هم با جاوید گلاویز میشود و او را از روی ویلچر پرت میکند. نادر به هیچ عنوان از منزل بیرون نمیاید. ایرج خان هم در را میبندد و به سراغ نادر میرود.

(ایرج) چی میگه این نادر؟ (نادر) چرت. چی میخواستی بگه. فکر کرده دعوا کرده فلج شده من مقصرم. ولش کن خودش میره دنبال زندگیش. (ایرج خان) کاری با اون جریان ندارم، داستان دختره چیه؟ منم اعلامیشو دیدم. مگه تو کاری کردی؟ شنیدم خودکشی کرده! این پسره چی

میگفت؟ (نادر) گفتم که چرت. توهم زده. شنیدم اینروزا خیلی مست میکنه. اثرات همونه. بیخیش. اینا کی میان خونه مردیم از گشنگی!

استاد عوض کردن بحث بود این نادر! ایرج خان هم چند لحظه ای مکث میکند و می رود تا به مراسم برسد!! نادر هم صاف ایستاده بود و نظاره میکرد. اما بعد از چند لحظه برگشت تا برای خودش نیمرو درست کند و بخورد!!!

افشین حال عجیبی دارد. وقتی قرار باشد کسی که عمری با او بوده ای و محرم اصرار تو بوده است و کلی با او درد و دل کرده ای را دیگر نبینی حال عجیبی پیدا میکنی! نگاه معنادار جاوید بدجوری او را به هم ریخته بود. نمیتوانست باور کند نادر در این ماجرا دست داشته است. از طرفی رابطه اش با نادر را مدام و مدام جستجو میکرد، بهم میریخت و دوباره مانند پازلی آنها را میچید. فضا خیلی دلگیر است. بغض گلوی افشین را میفشارد. ناخودآگاه خاطرات خوبش با سپیده از نظرش میگذرد. به یکباره به زیر گریه میزند. دستش را جلوی صورتش میگیرد. اشک ها یکی پس از دیگری صف کشیده اند و کرور کرور از لابلای انگشتان او سرازیر میشوند. هنوز دستش را برنداشته، چشمانش دردشان میاید از این همه خوبی سپیده و دوباره تکرار مکررات. اوضاع خانه غریب است. پدر سپیده با دستانی چروک خورده و گونه هایی زخم خورده از کار زیاد و طاقت فرسا، گوشه ای با دستمالی نشسته است و زار میزند و تمام اندام نحیفش میلرزد. سپیده عاشق پدر بود. پدر عاشق او بود. خاری به پای سپیده میرفت، پدر خوابش نمیبرد. اشک های پدر که نم نم سرازیر میشد، اشک های افشین شدت می گرفت. پدر را بغل کرده بود. اینگار تمام دردهای عالم بر سر این دو خراب شده بود. مادر خود را میزد و چادرش را بر سرش میکشید و چند لحظه از هوش میرفت و دوباره و دوباره و دوباره ...

ایرج خان اوضاع را دیده بود. دلش بدجوری به درد آمده بود. در فکر فرو رفت. با خود میگفت نکند کار نادر باشد. هر پدری میداند پسرش چند مرده حلاج است، میداند پسرش چقدر به خودش کشیده و چه قدر منحرف است. به شک افتاده بود. اینروزها نادر درب مغازه هم حال متفاوتی داشت. همین مورد ایرج خان را به فکر فرو برده بود. به سراغ یکی دو نفر رفت و دلیل مرگ دختر را جويا شد. وقتی فهمید خودکشی چگونه بوده بیشتر در فکر فرو رفت. ولی خوب پس از چند دقیقه مجلس را بعد از عرض تسلیت به خانواده بلا دیده ترک کرد و رفت ...

آرزو یک گوشه نشسته بود. لبهایش خشک شده بود. چشمانش نای باز ماندن نداشت. پاهایش را در خودش جمع کرده بود و سرش را روی پاهایش گذاشته بود. هیچ حرفی نمیزد. هیچ حرکتی نمیکرد. خشکش زده بود. باورش نمیشد. او سپیده را دوست داشت. در دوستی او با افشین همین سپیده خیلی کارها برای آرزو و افشین کرده بود. دوست خوبی بود. شوخ و خوش مشرب. سنگ صبور و پرنرزی. جایش در دل آرزو بدجوری خالی شده بود. نمیدانست چطور شد. چرا شد. چه کس کرد. چرا کرد. اما میدانست یک سر از این ماجرا حتما به نادر خواهد خورد. از جایش بلند شد. بدون خداحافظی بسوی منزل روانه شد. به کاری که میخواست بکند هیچ فکری نکرده بود و نمیکرد. فقط سوالی در ذهنش بود. مسئول پاسخ دادن به سوالش را در منزل دید. آرزو به منزل رسید. بدون تعویض لباسها و بدون عرض سلام و بدون مقدمه ...

(آرزو) ولش کردی؟ چی بهش گفتی؟ چرا خودکشی کرد نادر؟ نادر اون دختر گناه داشت. آرزو داشت. نادر اون تو رو دوست داشت. تو چرا اینقدر بی احساسی؟ چرا اینطوری شدی نادر؟ چرا اینکارو باهش کردی؟ چرا؟

نادر هم که میدید آرزو برای اولین بار بدون سلام کردن به سراغش آمده جا خورد. اما پاسخش را تنها با خونسردی و متانت خاصی داد.

(نادر) مقصرش من نیستم. مقصرش کسی بود که اونو به خودش وابسته کرد و بعدم ولش کرد. مقصرش جاویده! من یه مدت باهش رفیق بودم بعدم خیلی خوب از هم جدا شدیم. نمیخواستم اذیت شه چون بهم نمیخوردیم. چندبارم به جاوید گفتم دور و برش نیپچه اون بچست گناه داره. اما به خرجش نرفت. منم سر همین قضیه با جاوید بهم زدم! مقصر اون بوده نه من. نمیدونم چیشده تو با من افتادی سر جنگ! مگه من کییم؟ مگه من برادر بدی برات بودم که حالا باید توئون کارامو بدم؟ نه آجی خیالات برت داشته. من کاره ای نبودم و نیستم! (آرزو) مگه این آخریا اون با تو رفیق نبود؟ خودش بهم گفته بود دوستت داره و میخواد باهات ازدواج کنه! (نادر) چرا بودم. ولی قول ازدواجی وسط نبوده! اونم سر نامردی که جاوید بهش کرده بود اومده بود با من! میخواست من جای اونو براش پرکنم. منم خیلی سعیمو کردم بتونم کارای جاویدو جبران کنم. اما اون باهش کاری کرده بود که من نتونستم کاری کنم دیگه. حالام اگه جازه بدی میخوام

برم یه هوایی بخورم! تو هم بیرون نرو. بمون یکم استراحت کن. درکت میکنم رفیق نزدیکت بوده ، حال و اوضاع میزون نیست. درست میشه آرزو. صبر داشته باش.

آرزو با اینکه حرف های سپیده را شنیده بود و میدانست سپیده دل خوشی از جاوید ندارد با آن حال، کمی وجودش آرام گرفت. اینگار ته دلش راضی شده بود. اما نادر به دنبال چه بود؟

تجاوز به سپیده محرز میشود(در بیمارستان). پدر و مادر او متاثرتر از گذشته میخواهند که این ننگ را مانند رازی سر به مهر پیش خود نگاه دارند. همه متفق القول میشوند و این مسئله را میپذیرند. این مسئله از سوی هیئت بررسی دلیل مرگ سپیده اعلام شده بود. چون مرگش توسط خودش رقم خورده بود و تا شکایتی نبود نمیشد به دنبال کسی که به او تجاوز کرده بود بروند برای همین قضیه جایی درز پیدا نکرده بود. پدر و مادر پیر و از قشر ضعیف و آبرو پرست خیلی به دنبال مسببان این ماجرا نبودند، فقط میخواستند آبروی دخترشان حفظ شود و این مسئله را هیچ کسی متوجه نشود. با شنیدن این ماجرا افشین حالش دگرگون شده بود. شبها نمیخوابید. تماسهای آرزو را پاسخ نمیداد. بر سر کار نمیرفت. غذایش به زور تکه نانی شده بود. مدام با خود فکر میکرد. نگاه جاوید. دوستی نادر و سپیده و کتمان سپیده! از طرفی با خود میگفت اگر سپیده با نادر دوست بود، حتما آرزو به او چیزی میگفت به هر حال او متوجه میشد! از طرفی شک بردن به خود جاوید. مسئله به شدت برایش پیچیده شده بود. در این اوضاع آشفته هم توان فکر کردن و تصمیم گیری نداشت. اما هدفش را مشخص کرده بود. اینکه بداند کار چه کسی بوده است. ذهنش مشغول شده بود. کار و زندگیش تنها نشستن گوشه اتاق و فکر کردن به حرف ها و رفتار اطرافیان سپیده بود. حرف ها و رفتارهای اخیر سپیده را یکی یکی مرور میکرد تا شاید نکته ای در ذهنش کلید بخورد. اما به جایی نمیرسید. تا اینکه سراغ اتاق سپیده رفت. تمام دم و دستگاههای او را بهم ریخت تا دست خطی، هدیه ای، خلاصه سرنخی چیزی را بتواند پیدا کند. مهمترین وسیله سپیده گوشیش بود که نمیتوانست پیدا کند. معلوم نبود سپیده قبل از خودکشی چه بلایی سر آن آورده بود! تنها چیزی که از گوشه او به جا مانده بود شارژر آن بود! افشین مدام میگشت. کمد تحریر، کمد لباس، زیر فرش، بالای کمدها و خلاصه تمام جاها. به سراغ کیف و جزوه ها و کتب سپیده رفت. ورق به ورق آنها را میگشت تا اینکه ...

جاوید بعد از آنکه حرف های درشتی را بار نادر کرد خاکی و زخمی به راه منزل حرکت کرد. جاوید کم کم داشت به جنون کشیده میشد. در طول راه با خود حرف میزد. تیک عصبی پیدا کرده بود. شانه اش را کمی تکان میداد. ناخودآگاه خنده اش میگریفت و یک مرتبه سکوت میکرد. در راه بازگشت هر که او را میدید از تعجب می ایستاد و او را نگاه میکرد! صورتش، در لابلای ریش هایی که خاک آلود شده بود، ناپیدا بود. موژه هایش را گرد و خاکی گرفته بود تا در آن سیاهی شب چیزی از او نمانده باشد تا دیگر به خود افتخار کند! در مسیر اینقدر تند چرخ های ویلچرش را حرکت داد تا به سنگی برخورد کرد و ناگهان ویلچر چپ شد! او باز هم بر زمین افتاد. اینگار تاوان تمام کارهایش را در همین زمین خردنهای داشت که پس میداد. اینگار پاسخ کج خلقیهایش را در از دست دادن معشوقه اش میدید. بعد از آنکه بر زمین خورد نایی برای بلند شدن نداشت. همانجا خود را نمه نمه به گوشه ای کشید. با خدا سر نجوا را باز کرد.

(جاوید) این بود؟ مرام و معرفت همین قدر بود؟ خیالت راحت شد؟ تو هم که تقاص گیر شدی، پس فرقت با ماها چیه؟ گفتم میخوامش نشونم دادیشو و ازم دورش کردی! دلم خوش بود حداقل میدیمش و اگر فحشم میداد یا تحویلیم نمیگرفت بازم میدونستم میتونم بازم ببینمش. دعوا داری با ما؟ ببرش. مال خودت. هر چی تو زندگی خواستم گرفتی برا خودت. اینقدر دورش کردی که فقط یه راه دارم دوباره ببینمش. حالم از حکمت بهم میخوره. آره، حتما حکمتی بوده توش. ما هم خر. بیخیال. اینا رو گفتم اگه دیگه سراغتو نگرفتم ناراحت نشیو و بدونی داستان چی بوده. من خدایی که معرفتو نمیدونه و نمیخواد پای رفاقتش وایسه رو نمیخوام. دیگه یه کلمه هم باهات حرف ندارم. تو رو بخیر و ما رو به سلامت ...

ایرج خان به منزل بازگشت. آرزو به او سلام کرد، پاسخی نداد. شام نخورده به اتاق رفت و در جای خوابش پهن شد و تنها فکر میکرد. بلند شد نشست. تسبیحش را در دستش گرفت. شروع کرد به ذکر گفتن. شاید این اولین باری بود که تسبیح را تنها برای چرخاندن در دستانش نگرفته بود و با آن ذکر هم میگفت!!

نادر قراری با دوستانش میگذارد و باز هم مراسم خوردن شراب. باز هم الواتی. باز هم خنده های ناشی از مستی. باز هم فکر نکردن به کارها و عواقبشان. باز هم روز از نو روزی از نو. نادر حتی به خود فشار نیاورد تا کمی به کاری که کرده بود فکر کند. اما چیزی در بین کارهای او عجیب

بود. اینکه هر پیکتی که او میخورد را بدون کسب اجازه از دیگران تنها با یاد سپیده میخورد. همین مورد، جمع را متعجب کرده بود. یکبار به سلامتیہ خاطرات خوبش. یکبار به سلامتیہ ذات پاک سپیده. یک بار به سلامتیہ بخشیده شدن گناہانش و به بهشت رفتنش و... مستی و راستی ...

آرزو در منزل روزگارش را سپری میکند. درس های دانشگاهش مانده و او میلی برای رفتن به کلاس و پاس کردنشان ندارد. خانواده هم سر موضوع دوستش با او در مورد درس هایش کاری ندارند. چند روزی است با افشین تماس میگیرد و افشین نه گوشیش خاموش است و نه رد تماس میزند تنها کاری که میکند این است که پاسخ نمیدهد! آرزو با خود فکر میکند. نکند افشین از رابطه سپیده و نادر خبر دارد. از طرفی حق را به افشین میدهد که او باید بداند این رابطه را و از طرفی دلش برای برادرش میسوزد. از طرف دیگر حرف های نادر را به یاد میآورد که میگفت جاوید مقصر است. اینقدر دو دو تا چهارتا با خود کرد تا اعصابش بهم ریخت! گوشی را برداشت و پیامی را برای افشین فرستاد.

(متن پیام) "سلام افشین جان. خوبی عشقم؟ من میخوام یه چیزی رو بهت بگم. در مورد سپیده است. من میدونم چرا خودکشی کرد. مقصرش کی بود. اگه پیامو خوندی حتما بهم زنگ بزنی قرار بزاریم تا برات بگم. دوست دارم ..."

افشین تک به تک کتب سپیده را میگشت. تا اینکه در بین یکی از کتابهایش ناگهان چند نامه در حین تکان دادن می افتند!! نامه هایی که نه پاکتی داشتند و نه رنگ و رویی. تنها کاغذهایی بودند از دل نوشته های یک پسر جوان! افشین یکی از آنها را باز میکند و میخواند ... با مرور کلمه های این نامه افشین ضربان قلبش تندتر میشود. خون در چشمانش جمع میشود. حال افشین تغییر میکند. نامه اول تمام میشود و به سراغ نامه بعدی ... بعدی ... بعدی ...

به سرعت سراغ لباسهایش میرود. با عجلت لباسهایش را میپوشد. گوشیش را بدون چک کردن در جیبش میگذارد! به آشپزخانه میرود چیزی را برمیدارد و به حرکت می افتد. در طول مسیر تلفنی به جاوید میخواند که بزند ناگهان پیام آرزو را هم میخواند. به او زنگ میزند. افشین بسیار عصبانی است. خیلی توجهی به حرف های مقدماتی آرزو نمیکند و تنها از او یک نام میخواند.

این‌گار منتظر است تا نام جاوید را از او بشنود. چند بار به آرزو می‌گوید فقط نامش را بمن بگو. آرزو در انتها تنها یک نام را می‌برد و آن "جاوید" است. دیگر شک افشین به یقین تبدیل می‌شود. قدم‌هایش تندتر و عزمش جزم‌تر می‌شود. به سرعت به مسیرش ادامه می‌دهد. به در منزل جاوید میرسد. در را محکم می‌زند. محکم و محکم‌تر ... مادر جاوید در را باز می‌کند. خون جلوی چشمان افشین را گرفته است. نه سلامی و نه علیکی. به سرعت به داخل منزل می‌رود. مادر جاوید متعجب از حرکت افشین به سرعت خودش را به داخل منزل می‌رساند. جاوید با ویلچرش آرام آرام خود را به جلوی در اتاقش می‌رساند. افشین به محز دیدن او مشت‌های روانه صورت او می‌کند. (افشین) عوضی کثافت. لجن. آشغال. میکشمت.

بعد به سرعت افشین گلوی جاوید را می‌گیرد. مادر جاوید از پشت سر افشین را محکم می‌گیرد تا او پسرش را خفه نکند. داد می‌زند. زار می‌زند. زجه می‌زند. به بیرون از منزل می‌دود و همسایگان را صدا می‌کند. جاوید هیچ مقاومتی نمی‌کند. این‌گاران مرگ را می‌خواهد. چشمانش را بسته است و به تنها چیزی که فکر می‌کند بریده شدن نفسش است. افشین نیازی به چاقویی که از آشپزخانه برداشته است پیدا نمی‌کند. هر لحظه گلوی جاوید را محکم و محکم‌تر می‌فشارد. جاوید سرخ شده است. افشین هم سرخ شده است اما از زور دروغ‌هایی که خیال می‌کند جاوید به وی گفته است! او را از روی ویلچر به زمین می‌اندازد. با دو دستش محکم‌تر گلوی جاوید را فشار می‌دهد. جاوید در آستانه مرگ دست و پا می‌زند. اینها از علایم جان دادن است! افشین کار را تمام می‌کند. نفسش می‌زند. به سرعت خودش را به بیرون می‌رساند. چند نفر به سوی او هجوم می‌برند. در حین گیر افتادن به سرعت فرار می‌کند. می‌رود و می‌رود. مادر جاوید به داخل منزل می‌آید. جنازه پسر علیش را که کف زمین افتاده است را می‌بیند. نیازی به بستن چشمان جاوید نبود چون او خود آنها را بسته است. خیلی وقت بود او منتظر رخت بربستن از این دنیا بود. جاوید هیچوقت نه فهمید که چرا مرگ به سراغش آمد و نه حتی پرسید. تنها می‌خواست که برود ...

به سرعت خبر مرگ جاوید در محله می‌پیچد. آرزو می‌فهمد. خود را می‌زند، بی‌قراری می‌کند. دیگر ایرج خان هم فهمیده است که آرزو عاشق یک پسر بوده است. حال آرزو تعریفی ندارد. در مسیر فرار کردن افشین گوشیش به زمین افتاده و خراب شده است. آرزو شماره گوشی افشین را می‌گیرد که تنها پاسخ آنور خط این است که "دستگاه موبایل مورد نظر خاموش می‌باشد" با شنیدن این

حرف، آن هم پشت سر هم، آرزو نیز خاموش میشود. باورش نمیشود افشین چنین کاری کرده باشد. نادر هم در منزل نیست. نادر درب مغازه این خبر را میشنود. چند نفری خبر را پیش وی میبرند و دیگر همه میدانند که چه کسی مقصر قتل جاوید است. نادر باورش نمیشود. ب دجوری جا میخورد. دستی به موهایش میکشد. نادر اینگار اینبار خوشحال نیست. در مغازه را میبندد و به سراغ خانواده جاوید میرود.

نادر میدانست که جاوید کسی را ندارد تا برایش مراسم بگیرند. آستین ها را بالا میزند و به خرج خودش مراسم شکیلی را برای جاوید برگزار میکند. پدر جاوید که مانند ایرج خان چشم دیدن نادر را نداشت ولی با وجود اصرار نادر و همچنین دست تنگیش قبول میکند. این اولین باری بود که پدر جاوید در بغل نادر گریه میکرد و او را پسر صدا میزد! نادر سعی میکرد مراسمی خیلی خوب برای بهترین دوست قدیمیش برگزار کند. همین طور هم شد. تمام دوستان و هم محله ای ها را دعوت کرد. همه آمده بودند. مراسم بزرگی بود. پارچه های سیاه بر در و دیوارها آویخته شده بود. تمام محل از کسبه و آشنا و غریبه مشکی پوشیده بودند. گشت پلیس گاه و بی گاه در منزل جاوید صف میکشید و از همسایگان بازجویی میکرد. آنها سراغ نادر هم رفتند. او کاملا اطلاعات افشین را به آنها داد. محل زندگی، محل کار و خیلی از مسائل دیگر. اما این وسط کلمه ای از آرزو سخن به میان نیاورد تا مبادا اولاً آبروی خانوادگیش برود و ثانیاً اینکه خواهر عزیزش در ماجرا درگیر نشود. آرزو علی رغم بی میلش برای حضور در این مراسم به اجبار نادر در این مراسم شرکت کرد. نادر میخواست حرف های مردم را در مورد افشین به گوش آرزو برساند. همینطور هم شد. مردم مدام از بی غیرتی و نامردی افشین حرف میزدند. آنها دلیل خشونت افشین را نمیدانستند برای همین مثل همیشه زود و یکطرفه قضاوت میکردند. آرزو ندایی ازش درنمیامد که بگوید دلیل این کار افشین چه بوده است. نمیتوانست بگوید من نام جاوید را به او گفتم. آرزو در خود خرد شده بود. او باور داشت افشین سر حرف او کلک جاوید را کنده است. جاوید کمی از برادر. برای آرزو نبود و دادن حکم قتلش برای آرزو گران تمام شده بود. افشین فرار کرده بود و خبری از او نبود. در این گیر و دار پدر پیرش هم که توان تحمل مرگ دختر و قاتل بودن و اعدام شدن پسرش را نداشت مجدداً سکت کرده و روانه بیمارستان شد. به هیچ عنوان حال و اوضاع خوبی نداشت. مادرش در به در به دنبال جور کردن هزینه بیمارستان برای

عمل کردن همسرش بود و از طرفی دیگر نمیدانست غصه پسرش را بخورد یا داغ دخترش را به دوش بکشد. اوضاع بسیار عجیب و غریب شده بود. هیچ کس تاوان گناههای خویش را نمیداد. اینگار خدا هم برای دیدن این نمایشی که شروع شده بود بلیط رزرو کرده بود!

محلّه در غم عجیبی فرو رفته بود. روزگاری که مردم و بچه محلّها پشت سر جاوید حرف میزدند و او را زورگو و شر توصیف میکردن تمام شده بود و حال همه از وفاداری و غیرت او حرف به میان می آوردند. این نظام روزگار است. این عادت مردمان مرده پرست است. مراسم خاکسپاری و سوم و هفتم جاوید نیز به خوبی انجام شد. پلیس کماکان در پی قاتل وی که همان افشین بود میگشت. گذاشتن گشت نامحسوس در منزل افشین و محل کارش و نیز پخش شدن تصویر او در محل و چند محلّه آنورتر اوضاع را برای وی سخت تر کرده بود. چند روز گذشت. تنها کسی که امید به بازگشت افشین داشت، آرزو بود. او میدانست افشین ته قلبش او را دوست دارد و یک عاشق، هیچگاه معشوقش را بی خبر ترک نمیکند. بالاخره افشین از باجه به آرزو زنگ میزند. آرزو به سمت گوشیش که مدتی بود زنگ نمیخورد هجوم میبرد. جواب میدهد و میبیند که بله افشین است. آنروز افشین قراری را با آرزو در یک شب تاریک در آنسوی شهر گذاشت. آرزو مانده بود چگونه آن شب بتواند بر سر قرار برود. در نهایت توانست بهانه ای را جور کند و به قرار خودش را برساند. نادر آن شب بر سر مزار جاوید رفته بود تا تمام آنچه که نمیتوانست در چشمان نزدیکترین دوستش بگوید را بر سر قبرش بیان کند. آرزو رفت و افشین را بسیار ژولیده و پریشان دید. آن دو همدیگر را بغل کردند و چند دقیقه ای بدون گفتن کوچکترین کلمه ای در آغوش یکدیگر بودند. آرزو خود را مقصر ماجرا میدانست اما افشین ماجرای نامه ها را برای وی تعریف کرد و گفت که بردن نام جاوید از سوی او تنها آتش خشمش را افزونتر کرد همین. آرزو نمیدانست که چه بگوید. باورش بر این داستان که جاوید شاید مقصر اصلی ماجرا باشد بیشتر قوت گرفت ، اما باز هم حرف های سپیده از نظرش رد میشد که او از نادر خوشش میامد و عاشق او بود ولی نادر او را سر قضیه افشین که آزارش بدهد رهاش کرده بود. سر همین ماجرا او خودکشی کرده بود. میدانست با دانستن این که نادر مقصر است ولی او جاوید را تنبیه کرده بود خودش را گول زده بود. اما برای بی گناه جلوه دادن تنها برادرش و کسی که او را خیلی دوست داشت دست به کاری خلاف اصول انسانی زده بود. افشین به عمرش نه رنگ پاسگاه را دیده بود و نه حتی دعوای

آنچنانی کرده بود و رنگ خون را دیده بود اما اینبار اسیر ماجرای شده بود که قتل عمد نامیده میشد و بی شک با دستگیریش بالای چوبه دار میرفت. خیلی مضطرب بود. حرفهایش یکی در میان اشتباه زده میشد. آرزو تنها به او دلداری میداد و برخلاف خیلیها از او میخواست تا دور بماند و خودش را مخفی کند. افشین مقداری پول برای عروسیشان اندوخته بود و همین باعث شده بود تا او بتواند به وسیله آن فرار کند. آرزو مصر بود تا افشین خودش را معرفی نکند و فرار کند و بعد از مدتی که آنها از آسیاب افتاد او نیز به وی بپیوندند و هر دو با هم فرار کنند. ایده احمقانه ای بود اما عشق این حرف ها و منطق و خرد سرش نمیشود!

قرار اول به خوبی برای آنان سپری شد. مادر آرزو که شک کرده بود آرزو به دیدار افشین رفته است. ماجرا را برای نادر تعریف کرد. نادر با کلی کنایه به مادر که چرا قضیه را زودتر برای وی نگفته است با مادر صحبت میکرد و منتظر بود تا قرار بعدی حاصل شود و آرزو را تعقیب کند و به افشین برسد و دو دستی او را تحویل قانون دهد تا اعدام او را از نزدیک شاهدش باشد! فیروزه دیگر پشت افشین نبود. برای او افشین یک قاتل روانی شده بود و او حتی از آرزو دلیل قتل جاوید را هم نمیپرسید و تنها دلیلی که در ذهنش برای خودش ساخته بود این بود که فکر میکرد جاوید سر آرزو غیرتی شده است و افشین هم در یک درگیری او را کشته است و میترسید که مبادا او نادر را نیز از بین ببرد. افشین پشتش به طور کامل خالی شده بود. آرزو که منتظر فرار کردن افشین بود تا در فرصتی مقتضی به او بپیوندد ناگهان گوشیش به صدا در می آید و اینبار نیز صدای افشین را در پشت خط میشنود. او ابراز ناراحتی میکند و میگوید که او فعلا نباید قرار بگذارد و فرار کند تا اوضاع کمی از پیچیدگی خارج شود. اما افشین اصرار دارد تا او را ببیند. اینبار نیز قرار در شب خواهد بود و آرزویی که تصور میکرد مادر او بچه ای بیش نمیباشد برای همین باز هم آمد تا سر مادر را شیره بمالد و برای همین به سرعت از منزل بیرون میزند. ایرج خان در راه منزل است و نادر نیز، در مغازه. مادر بلافاصله با نادر تماس میگیرد. نادر هم به سرعت در مغازه را میبندد و در خیابان اصلی جایی که آرزو برای خروج از محل باید از آنجا عبور میکرد ایستاده بود و منتظر بود. آرزو به محل میرسد، نادر او را میبیند و خودش را قایم میکند. بعضی اوقات آدم دلش از کارهایی که نباید بکند ولی انجامش میدهد میگیرد. آدم، آدم است دیگر. دل دارد، احساس دارد. نادر چطور به اینجا رسید؟ جایی که خودش آستینها را بالا زد و

دوست خود را به زیر خرمن ها خاک کرد! او کسی بود که روی حرف جاوید حرف هم نمیزد. در چشمانش طولانی مدت نگاه هم نمیکرد! با خنده او میخندید و با غم او دردش میگرفت. نادر سنگ صبور جاوید هم بود. اما حالا برای یکدانه دوست صمیمیش مشکی بر تن کرده است و گلاب بر سر مزار او میبرد و گلها را سر خاک رفیقش پرپر میکند. بر سر نادر چه آمده است؟ چه چیز او را مقابل دوستش قرار داد؟ آیا واقعا او مقابل جاوید قرار گرفته بود؟ این حرف ها به کنار. حالا نادر نیمه شب است و بر سر مزار جاوید نشسته است. هنوز بوی نم خاک قبر جاوید فضای اطراف را پر کرده است! شستن عکس جاوید که مقابل قبرش گذاشته بود کاری بود که نادر اول کار انجام داد. وقتی میشست دستانش میلرزید. بغض گلویش را اجاره کرده بود. قطار قطار اشک ها از دیدگان نادر فرو میریخت. بعد از شستن عکس، کمی خودش را جابه جا کرد و به سادگی بر روی زمین نشست. تسبیح در دستش بود و دستش روی زانوش.

(نادر) سلام رفیق بامرام. یه روزی بهت گفتم میترسم تو خیابونا تنهایی قدم بزنی گفتی تنهام نمیزاری. حالا تو اونجاییو من اینجا. خیلی با هم فرقی نداریم منم اینجا تو برزخم. نمیخواستم اینطوری بشه. بخدا نمیخواستم. داستان اونطوری که فکر میکردی نیست جاوید. حالا راحت میتونم حرفامو بهت بزنم. میدونم که الانم فایده داره پس بهم نگو دیگه دیره. راست حسینی میخوام بهت بگم بهترین رفیقی که تو زندگی داشتی خودت بودی جاوید. میدونی دلم میسوزه. دلم میسوزه که دیگه اون روی ماهتو نمیتونم ببینم. خیلیا بیخودی رفتن زیر خاک ولی تو خیلی حیف بودی. گفتم خودتو اسیر یه الف دختر نکن. گفتم یا نه؟ منم میام. جا برام ردیف کن. مثل همیشه که دیر میرسیدم و جامو تو برام نگه میداشتی. خیلی تنهام جاوید. مثل همیشه که تنها بودمو بهت زنگ میزدم میای یه دوری بزنی؟ نگو نه تو رو خدا نگو نه جاوید. منم میام. راه اشتباه بود جاوید. راهو اشتباه رفتم. خیلی خستم رفیق نازم، خیلی دیگه بعد تو دست و دلم به کار نمیره. هنوزم نمیتونم تو چشات نگاه کنم. منو ببخش جاوید. ببخش ...

درد و دل های نادر ساعتها طول کشید. پریدن از یک نقطه به نقطه ای دیگر. حرف از اشتباه، دوست داشتن، بخشش. هر چه بود دیگر تمام شده بود. گاهی تاوان دیر انجام دادن کاری انجام نشدن آن است! نادر دیر طلب بخشش کرد. دیر فهمید راهش اشتباه است. گاهی درخواست

بخشش ما هم ریاکارانه است. باید تمام کرد این همه راه اشتباه رفتن را، باید که دیگر کمی هم راست راست به راه ادامه داد.

آرزو می‌رود و می‌رود تا به محل قرار با افشین می‌رسد. افشین آشفته تر از همیشه و آرزو دلتنگتر. باز نگاههای مملو از حسرت و تحمل کردن این جدایی اجباری! آرزو که از دیدار مجدد افشین هم خوشحال است و هم نگران و عصبانی با او جدل میکند که سریعتر از شهر برود و تا مدت‌ها برنگردد تا اوضاع آرام گردد. افشین هم موافق این جریان است و کمی از احوالات محل و اوضاع سوال می‌پرسد. پس از صحبت‌ها افشین از آرزو می‌خواهد تا به مادرش هم سری بزند و کمی از پس اندازش را برای وی ببرد تا او در نبود پدرش بتواند امرار معاش کند. افشین از آرزو می‌خواهد اینکار را به عنوان دوست سپیده برای مادرش بکند تا مادرش متوجه جریان او و آرزو نشود. آرزو هم می‌پذیرد و قصد دارند که خداحافظی کنند و ناگهان نادر از ته کوجه پیدایش میشود و فریاد زنان و در حالیکه کلی بد و بیراه از دهانش خارج میشد به سمت افشین میدوید. در همان حین مردم اطراف را نیز برای دستگیری افشین صدا می‌زد. آرزو وحشت کرده بود و از او بدتر، حال افشین بود که رنگ از رخسارش پریده بود. افشین دست به فرار می‌زند. آرزو بعد از دیدن نادر بلافاصله خودش را جا به جا میکند تا در مسیر او قرار نگیرد بعد از دور نظاره گر ماجراست تا ببیند افشین میتواند از دست نادر بگریزد یا خیر. نادر به سرعت هرچه تمامتر خودش را به افشین نزدیک میکند. تنها چند قدم با او فاصله دارد. افشین به هیچ عنوان به پشت سرش نگاه نمی‌کند فقط میدود و دستانش را مانند دونده‌ها کنارش قرار داده و تا جایی که جا دارد میدود. مردم همه جمع شده اند اما هیچکس به حرف نادر جلوی افشین را نمی‌گیرد زیرا که نمیدانند ماجرا از چه قرار است. صدایی در گوش افشین می‌پیچد. صدای خوبی نیست. اضطراب او افزون میشود. دیگر توانی برایش باقی نمانده است با شنیدن آن صدا نیز انگیزه اش کمتر میشود. کمی از سرعتش کم میشود. نور قرمز رنگی از دور پیداست. آن را میشود از برق چشمان افشین فهمید. صدای پیچیده در گوشش صدای آژیر گشت پلیس بود! هر قدمی که افشین از نادر دور میشود به گشت پلیس نزدیک تر میشود. نادر کم کم به او میرسد. با شتاب خودش را به پشت افشین میرساند و ضربه ای به او می‌زند و او را نقش بر زمین میکند. تا نیروهای پلیس بخواهند به او برسند چند ضربه را هم به او می‌زند تا کمی از عقده اش نیز خالی گردد. گشت بر سر افشین

میریزند. به او دستبند میزنند. اینجاست که آرزو خودش را میزند. او آرام آرام مسیر را طی کرده بود. دیگر برایش فرقی نمیکرد نادر او را ببیند یا نبیند، بزند یا نزند، بداند یا نداند. عشقش از دست رفته بود. نادر باید به همراه گشت به کلانتری برود تا گزارش تماسش و نیز چگونگی دیدن افشین را بنویسد ولی قبل از آن به سراغ آرزو میاید. نگاهی در چشمان او میکند و سیلی محکمی روانه صورت وی میکند. تاکسی را نگه میدارد و پولش را میدهد و او را روانه منزل میکند. افشین خونین شده است و روی زمین افتاده است. دستبند میخورد. کتک میخورد. قلبش شکسته است. صورتش زخمی است. امیدی ندارد. عقده ها در دلش انباشته شده است. راه فراری هم ندارد. میداند که این دستگیری کارش از یک شب یا دوشب بازداشت گذشته است و باید به دار آویخته شود. مرگ را پیش پیش، جلوی چشمانش میبیند. توان گریه کردن ندارد. نوع برخورد گشت با وی نیز نوع برخورد با یک قاتل زنجیری است. قپان کرده او را سوار ماشین میکنند و به کلانتری میبرند. آرزو در تاکسی از راننده میخواهد که دور بزند و برگردد و به کلانتری برود. یعنی چه فکری در سر او میگردد؟ افشین تا بحال اینقدر در فشار و استرس نبوده است! دنیا بر سر او خراب شده است. تا بحال اینقدر فحش نخورده بود. تا بحال اینقدر سرخورده نشده بود. تا بحال اینقدر بد با او تا نشده بود. هر طور که بود او را پیش افسر نگهبان کلانتری بردند و تمام اظهارات وی را ثبت کردند. سپس او را به داخل بازداشتگاه انداختند تا روز بعد او را روانه دادگاه کنند. نادر هم در داخل کلانتری، گاهی داخل حیاط و گاهی در اطراف بازداشتگاه پرسه میزند. اظهارات او را نیز در جایگاه شاهد ماجرا و نیز تماس او با پلیس و دستگیری افشین جویا شدند. آرزو به پاسگاه میرسد. دم در اندکی اینور و آنور میرود. منتظر میماند تا نادر از آنجا خارج شود و بیرون برود تا او بتواند داخل شود. همینطور هم میشود. نادر از کلانتری خارج میشود و آرزو که جایی خود را پنهان کرده بود به داخل کلانتری میرود. او با افسر نگهبان صحبت میکند و با هزار التماس و خواهش و پس از تعریف کردن ماجرای خود و افشین میتواند او را راضی کند تا تنها برای چند دقیقه افشین را ملاقات کند. افسر نگهبان دستور میدهد تا افشین را بیاورند. افشین از ترس بر خود در بازداشتگاه میلرزد. چند نفری را نیز برای انجام سرقتی به داخل بازداشتگاه آورده اند، اما آنها هم صحبت خوبی برای وی نبودند زیرا جرم افشین قتل عمد بوده و خلاف آنها توان برابری با جرم افشین را نداشت و وقتی افشین ماجرای قتل را برای آنها تعریف کرده بود آنها

خود را جمع و جور کرده و خود را به خواب زده بودند. سکوتی در بازداشتگاه حاکم شده بود. سوسوی نوری از چراغ داخل کلانتری در بازداشتگاه افتاده بود و افشین در امتداد همان نور در داخل اتاق نشسته بود. این سکوت با فریاد نام افشین توسط سرباز شکسته شد! افشین جا میخورد. فکر میکند خانواده او خبردار شده اند. از طرفی میخواهد خوشحال باشد که خانواده اش را میبیند و از طرفی میداند که هیچ کمکی از سوی آنها برایش فراهم نخواهد شد و خودش خواهد بود و طنابی که آماده گرفتن جان او بر دار آویخته شده بود. هر طور و با هر فکری که بود افشین از بازداشتگاه خارج میشود و بسوی اتاق افسر نگهبان حرکت میکند. دستانش بلافاصله بعد از خروج از اتاق دستبند زده میشود. او در اتاق آرزو را ملاقات میکند. قند در دلش آب میشود ولی هیچگونه شیرینی را احساس نمیکند. دیگر از اینکه نسبتی با آرزو ندارد و با او مستقیماً حتی در کنار یک افسر نیروی انتظامی صحبت میکند، هراسی ندارد. افسر اجازه میدهد تا او و آرزو روی دو تا صندلی در گوشه ای اتاق بنشینند و صحبت کنند. آرزو پس از دلداری دادن وارد بحث اصلی با افشین میشود. او ماجرای دوستی نادر و سپیده را که مدتها در دلش بود را بازگو میکند! افشین جا میخورد. رنگ عوض میکند. دل در دلش نیست و نمیتواند دیگر آرام سر جایش بنشیند. آرزو به صحبت هایش و تمام چیزهایی که سپیده به وی گفته بود ادامه میدهد. میگوید که سپیده با نادر به مشکل خورده بود و نادر به او وعده ازدواج داده بود و سپس زیرش زده بود. اما گویی دیگر خیلی دیر شده است. گویی افشین خشکش زده است. چشمانش تاب و توان تحمل پلک را ندارد پس پلکی زده نمیشود. قطره اشک بسیار کوچکی از گوشه چشم افشین سرازیر میشود. آرزو با دیدن آن قطره حرفش نیمه تمام باقی میماند. افشین بلند میشود، می ایستد و سیلی محکمی را روانه صورت آرزو میکند. آرزو با دستش جای سیلی را روی صورتش میگیرد. افسر به سرعت خودش را به افشین میرساند و دستان او را محکم میگیرد و دستور میدهد تا سرباز او را به بازداشتگاه ببرد. آرزو کم کم درد سیلی را احساس میکند. تازه متوجه میشود چه کاری کرده است. سکوت نابهنگام او چه ماجرای تلخی را برای کسی که او را با تمام وجودش دوست دارد رقم زده است. تازه درد سیلی امانش نمیدهد. افسر هرچه ماجرا را از آرزو سوال میکند او پاسخی نمیدهد و میخواهد که برود. در هنگام خروج از اتاق، حین عبور از

کنار در بازداشتگاه میگوید که افشین جان، برات وکیل میگیرم، نمیزارم خراش کوچیکی روت بیفته. قول میدم. منو ببخش عشق من، منو ببخش.

سپس قدم هایش را بلندتر برمیدارد تا به سمت خارج از کلانتری برود.

آرزو یک راست پس از خروج به سمت منزل افشین حرکت میکند. برای او دیگر زمان معنایی ندارد. دیروقت شده است و او کماکان در خیابانها پرسه میزند. نه برایش کنایه های مادر مهم است و نه ترس از برادر و نه سیلی پدر. تنها به هدفی که در ذهن دارد می اندیشد! به سرعت تاکسی میگیرد و حرکت میکند. آرزو به در منزل میرسد و پس از ملاقات با مادر افشین جریان را برای وی بازگو میکند. از سیر تا پیاز ماجرا را، جریان دستگیری را برای مادر افشین تعریف میکند، ماجرای دوستیش با افشین و حتی تمام رابطه نادر با سپیده و مسائل مربوط به جاوید و خلاصه تمام ماجراها. مادر افشین با شنیدن این داستانها به تکاپو می افتد. نمیتواند صبر کند، بی قرار میشود، قصد میکند تا به ملاقات افشین برود و به او بگوید که میخواهند برای او وکیل بگیرند و او نباید نگران مسئله ای باشد و همه چیز درست میشود. اینبار یک مادر است که میخواهد امید را در دل پسرش زنده نگاه دارد. میخواهد که به او بگوید تو نخواهی مرد. تو اعدام نخواهی شد. من روز دامادی تو را خواهم دید. مادر افشین از تشکیل رابطه آرزو با افشین دل خوشی نداشت ولی تنها کسی که شاید میتوانست در این شرایط به او کمک کند، همین آرزو بود. زیرا هم سوادش را داشت و هم فن بیان و هم اندک پس اندازی برای گرفتن وکیل و باقی ماجرا. آنها قرار میگذارند که فردا اول وقت برای دیدن یک وکیل خوب همدیگر را ببینند و تمام تمرکزشان را تنها و تنها بر روی ماجرای افشین بگذارند. با این هدف آرزو به سمت منزل حرکت میکند و مادر افشین هم به کلانتری میرود تا افشین را ببیند. پدر افشین هم اوضاع مناسبی را در بیمارستان ندارد و کماکان بستری میباشد و از دستگیری افشین نیز بی خبر است.

آرزو به منزل میرسد. پدر در منزل خوابیده است و کمترین دل شوره ای در وجودش ایجاد نشده بود تا بداند دخترش کجاست و یا چه میکند! مادر روی پله نشسته و با دیدن آرزو شروع به کنایه و بد و بیراه گفتن به او میکند، آرزو ماجرا را برای وی تعریف میکند و هر طور که بود روحیات مادرانه وی را تحریک میکند و وی را متقاعد میکند که او نباید افشین را در این وضعیت رها کند. مادر از او قول میگیرد که دیگر آرزو اینکار را تکرار نکند و آرزو نیز بار دیگر میتواند که او را فریب بدهد و به کار خویش ادامه دهد! اما نادر که به منزل رسیده بود و فهمیده بود که آرزو

هنوز به منزل نیامده است، در به در، در خیابانها به دنبال وی رفته بود. چندین بار با گوشی آرزو نیز تماس گرفته بود و او پاسخی نداده بود. نادر به منزل برمیگردد و میبیند که کفش های آرزو جلوی در ورودی به صورت پراکنده وجود دارد. خیالش راحت میشود که اتفاقی برای وی نیافته است. به سرعت به سمت اتاق آرزو حرکت میکند. هیچ خیالش هم نبود که ایرج خان در اتاقش خوابیده است. فیروزه از نادر میخواهد که آرام باشد تا جریان را او برایش تعریف کند، اما نادر گوشش به این حرف ها بدهکار نبود. وقتی به اتاق میرسد از آرزو سوال میکند که کجا بوده است. آرزو در کمال ناباوری میگوید که پیش افشین بوده است و از اول هم با وی دوست بوده است و او را میخواسته و مقصر تمام ماجراها را نیز نادر میداند. نادر جا میخورد، عصبانی میشود. او را چند سیلی میزند. با لگد به پهلو میزند و او را روی تخت می اندازد. فیروزه که این حرف ها را میشنود، اصرار میکند از نادر که جریان را برای وی تعریف کند. نادر تمام ماجرا را با دید خود برای فیروزه تعریف میکند. فیروزه روی رحم مادرانه نمیخواهد قبول کند که نادر مقصر است. او از نادر خواهش و تمنا میکند که سراغ افشین نرود. چند روزی آفتابی نشود تا ماجرا به کلی فروکش کند. نادر هم میپذیرد. آرزو صورتی سرخ پیدا کرده است. مثل اینکه قرار هست این سرخیها جایشان را به سیاهی بدهند. موهایش پریشان است. اینبار فیروزه به سراغ او برای دلجویی نمی آید و نکته عجیبتر ایرج خان است که با وجود این سر و صداها تنها روی جایش چشمانش را باز میکند و میشنود و خودش را به خواب میزند! کتک خوردن آرزو هیچ اثری در تصمیماتی که گرفته است ندارد. او مصمم است که وکیلی خوب برای افشین دست و پا کند و هر طور که شده است قصور خود را جبران کند. نادر به خیال ترسیدن آرزو و دیدن روی سگ او که دیگر افشین را نخواهد دید و نمیتواند که ببیند، شب را به آسودگی میگذراند. شب با تمام نملایماتش میگذرد. صبح فردا ایرج خان و نادر به سر کار میروند. نادر قبل از رفتن به اتاق آرزو می آید تا ببیند که او سر جایش هست و همینطور هم بود. آرزو بدطوری خودش را به خواب زده بود! پس از رفتن نادر آرزو بلافاصله خودش را آماده میکند تا به دیدار مادر افشین برود. امروز روز خاصی برای آرزو بود. از طرفی او میخواست عشقش را به افشین ثابت کند و از طرفی اشتباه نگفتن رابطه نادر با سپیده را جبران کند و از طرفی دیگر یک عاشق راهی جز کمک و ایثار در مقابل معشوق ندارد!

پس از مرگ جاوید نادر چندان اوضاع روحی مناسبی نداشت. مدام خاطراتی که با وی در دوران نه چندان دور رقم زده بود از پس ذهنش عبور میکرد. قصه عجیبی است روزگار، هر چه قدر هم

که بخواهی از گذشته ات فرار کنی و یا به نحوی آن را دور بزنی، باز بایستی با آن رو در رو شوی و آن را خوب نگاه بیندازی. هر کسی ظرفیتی دارد. ظرفیت هر کس به تحمل سختیهاست. مرور خاطرات از دست رفته نیز جزئی از تحمل همان سختیهاست. اینبار قرار بود صحبت های نادر با جاوید زمانیکه جاوید فلج شده بود و به در منزل نادر آمده بود تا با وی صحبت کند، مرور شود. جاوید آن شب کلی بد و بیراه نثار نادر کرده بود. نادر اصرار داشت که تمام چیزهایی که از آن چند نفر در مورد سپیده گفته بود حقیقت داشته است. او به جاوید گفته بود به هیچ عنوان علاقه ای ما بین سپیده و او نبوده است و خلاصه کلی دروغ و حرف های صد من یه غاز! نادر آن شب کلی برای جاوید اشک ریخت، کلی از او عذرخواهی کرد، حتی دلیل سرزدن او به جاوید را نیز پدرش ایرج خان معرفی کرده بود! او گفته بود، ایرج خان او را از منزل بیرون کرده بود و خلاصه قصد داشته که جاوید را نیز کله پا کند! حرف های نادر با اینکه اصلا توجیه منطقی و خوبی برای عمل زشتش نبود ولی جاوید را تا حدودی دلگرم کرده بود. اینگار رفاقتهای چند ساله هیچوقت قرار نیست که ریشه شان بخشکد! دوست داشت نادر به او دروغ بگوید، دوست داشت فقط نادر با او حرف بزند و بداند که تنها نیست و بداند که ثمره چندین سال رفاقت چیزی را برای او داشته است و تنها پوچی را برای وی رقم نزده است. دلش تنگ شده بود، برای خنده های دورهمی، برای شوخیهای مسخره، برای کنایه های از روی رفاقت، برای گذراندن وقت کنار کسی که به او اعتماد داری و او را جای برادر خود میدانی. نادر احساسش مرده بود. چیزی که او بعد از آن شروع ساده، بعد از دوستی خواهرش با افشین، برایش اتفاق افتاده بود، این بود که او دیگر خودش نبود. غیرتش به حماقتش و عقلش به جهلش مبدل شده بود. فرق بین خوب و بد را نمیدانست. چیزی را که در زندگی کمتر استفاده میکرد، مشورت بود. دوست داشت کارها را خودش مدیریت کند و به سرانجام برساند. همین مورد باعث شده بود او از چاله ای به چاهی و از مشکلی به مشکلات دیگر برسد! و این ها خاطراتی بود که مدام و مدام نادر در ذهنش تداعی میشد و او را شدیداً آزار میداد. رقیبی که اینروزها در پی آزار نادر برآمده بود چیزی جز وجدان درد نبود!

دوندگی آرزو و مادر افشین نتیجه اش گرفتن یک وکیل بود. نه در حد یک وکیل میلیونی که دفاع از موکلش مانند دفاع از ناموس و خانواده خودش میشود، ولی بد هم نبود! افشین به دادسرا و سپس به دادگاه منتقل شده بود. جلسات دادگاه سپری میشد. افشین قصد داشت پای نادر را به مسئله باز کند. او اعتراف کرده بود که قتل جاوید اشتباهی صورت گرفته است و تمام مسائل

زیر سر شخصی هست که از قضا یکی از شاهدان ماجرای جاوید و افشین نیز بود. نه برای دیدن قتل افشین، برای اختلافاتی که نادر گفته بود که افشین با جاوید داشته و او دوست نزدیک جاوید بود و از این اختلافات خبر داشت! دشمنی نادر ریشه دوانده بود. روز به روز هم ساقه درخت دشمنی نادر با افشین تنومندتر میشد. افشین در جلسات، از رابطه خواهرش با نادر صحبت میکرد ولی قاضی گوشش به این حرفها بدهکار نبود، زیرا موضوع پرونده، قتل جاوید به دستان افشین بود و مسئله مزاحمت و یا مصعب خودکشی خواهرش سپیده که نادر بود، ربطی به این پرونده نداشت! روز به روز امید به ناامیدی مبدل میگشت. روز به روز مادر افشین پیرتر و موهایش سپیدتر میشد. روز به روز آرزو سرخورده تر و افسرده تر میشد. جلسات دادگاه تکرار میشد. دفاعیات افشین به پایان رسیده بود. خانواده جاوید که پدر پیر و مادری پیرتر بودند، تن به دادن رضایت نمیدادند، زیرا که همین یک فرزند را داشتند و با توجه به حرکت زننده و قتل فجیحی که افشین جلوی چشمان مادر جاوید انجام داده بود، قلب رئوف و مهربان مادر را چونان سنگی که تیشه بر آن اثر ندارد کرده بود. تمام تلاشهای آرزو و مادر افشین برای گرفتن رضایت بی نتیجه مانده بود.

روزها میگذشت. نادر خبر داشت که آرزو هزینه وکیل افشین را داده است. خبر داشت با مادر افشین در پی کار پرونده اوست، ولی اینبار کاری انجام نمیداد. زیرا نمیخواست بیش از این خواهرش را روی خودش در بیاورد! مادر آرزو نیز به توصیه نادر دیگر خیلی با آرزو کلنجار نمیرفت! اوضاع خیلی پیچیده شده بود. با پس انداز افشین پدرش از بیمارستان مرخص شده بود و کمی اوضاعش بهبود یافته بود. هیچ خبری از پسر جوان قاتلش نداشت. کسی هم خبری به وی در این مورد را نمیداد. مدام خبر از افشین میگرفت و همسرش به او میگفت که برای کار کردن و فرار به شهرستانی رفته است تا کار بکند و اوضاع نیز به روال عادی خودش برگردد.

خبری عجیب در محله پیچیده بود. ایرج خان با زن دیگری ارتباط دارد. بعید هم نبود. چندان غیر منتظره برای فیروزه و یا حتی نادر هم نبود. پدری که دوران جوانی را مداوما در حال تکرار قمار و بی بند و باری بود، پدری که اهمیتی به فرزندان و همسرش نمیداد، بعید هم نبود که باز هم به خلق و خوی جوانیش بازگردد و کارهای گذشته اش را تکرار کند. کمترین چیزی که برای ایرج خان اهمیت داشت سرنوشت زن و فرزندانش بود! بعید هم نبود که خود او ماجرای ازدواج مجددش را در محل چو انداخته باشد تا کارش در منزل اولش را راحت ردیف کرده باشد! این

خبر را نادر با کلی مقدمه چینی برای فیروزه بازگو کرد. فیروزه در جواب او تنها گفت که مدت‌هاست او ارتباطی با ایرج ندارد. مدت‌هاست که ایرج، تنها یک مسافر در خانه اش شده است. مدت‌هاست کسی در قلب او جایی ندارد و مدت‌هاست که میداند او و فرزندانش برای همسرش کوچکترین اهمیتی ندارند! خیلی برای فیروزه این خبر دردناک نبود. او حرف از مسافری میزد که در منزلش تنها شب‌ها برای خواب می‌آمد، حال چه فرقی میکند آن مسافر تنها باشد یا با شخص دیگری؟ مسافر، مسافر است!!

آرزو در منزل کوچکترین صحبتی با نادر نمی‌کرد! چندین بار نادر آمده بود تا با وی صحبت کند، مستقیم، غیر مستقیم، او میخواست منت خواهر یکی یک دانه خود را بکشد ولی آرزو دیگر برایش نادر معنایی نداشت. آرزو یک آرزوی دیگر در این دنیا داشت و آن این بود که بتواند افشین را رهایی ببخشد! بار دیگر کنار او در پارکی روی نیمکتی بنشیند و روز تولدش را به وی تبریک بگوید. اینگار او دیگر نمیخواست که برای آینده اش برنامه ریزی کند. فهمیده بود نقد را نباید ول کرد و نسیه را وسط کشید. نقد او زمان حالش بود. خیلی از زمانهای حال را از دست داده بود، زیرا که میخواست زودتر از موعد، آینده را دریابد! اوضاع در منزل ایرج خان هم آنطور نبود که همه میخواستند!

روز موعود فرار رسید. گوشی آرزو زنگ میخورد. گویی او منتظر همین زنگ بوده است. بر میدارد. مادر افشین است که پشت خط است! از او میخواهد که خودش را به سرعت به دادگاه برساند. آرزو نیز همین کار را میکند. در فضای غمباری از دادگاه، وکیل، مادر افشین و آرزو، هر سه در حال مرور برگه ای هستند که وکیل بارها و بارها برای آنها میخواند. بله، جلسه صدور حکم دادگاه بوده است. قاضی، حکمش را داده است. افشین را با پابند و دستبند از جلوی دیدگان مادر و معشوقه اش میبرند. خوشا به حال افشین که این چنین معشوقه ای دارد که تا پای جانش برای عشقش مانده است و کوهی شده است در مقابل مشکلات مرد آینده اش. بد به حال افشین که قرار نیست آینده ای برایش رقم بخورد! زمانش تمام شده است. دورانش به سر رسیده است. حکم دادگاه قصاص است! نه امضای رضایتی پای برگه رضایتنامه خورده است و نه قاضی ترحمی به جوان عاشق پیشه ما کرده است تا فرصتی به وی بدهد. حکم همین است. افشین بایستی در صورت نگرفتن رضایت ولی دم، به بالای چوبه دار برود. نگاه امروز افشین نه نگاهی عاشقانه بود و نه نگاهی از روی غرور، نگاهش بوی ترحم میداد. صورتش غمی را در خود پنهان کرده بود که

فریاد میزد من نه بی گناهم و نه گناهکار. من اسیر یک شروع ساده ام. آرزو به سوی افشین میدود. او را بغل میکند. سربازان تلاشی برای جدا کردن آنها نمیکنند. گویی آنها هم دلشان سوخته است. آرزو زار میزند. افشین تنها چیزی که میخواهد حلالیت است. تلاش افشین برای رسیدن به مادری که توان نزدیک شدن به فرزندش را نداشت، تعجب آور بود. فقط و فقط چندین بار حلالیت میخواست. میخواست که او را برای اشتباهاتش ببخشد. مادر تنها اشک میریخت و سرش پایین بود. او را بردند. وکیل ناپدید میشود. وکیل میدانست تلاشش در این پرونده چندان موثر نخواهد بود. ولی خوب، کار او دفاع کردن است چه بی گناه و چه با گناه! دادگاهی مبهوت این چند نفر شده بودند. شروعی ساده همراه با اتفاقاتی پیچیده و عجیب. همه اشتباهات توانی یکسان و یا کوچک نخواهند داشت! توان اشتباه افشین به بزرگی رفتن به زیر خروارها خاک خواهد بود. تمام شروع های ساده پایانی خوب و یا خوش نخواهند داشت.

گذشت. روز دادگاه نیز گذشت...

خبر حکم اعدام افشین از طرف مادر جاوید به مادرهای دیگر و سپس محله میپیچد. همه با خبر میشوند که قاتل جاوید قصاص خواهد شد. نادر خبر را میشوند. سر از پا نمیشناسد. زورش چربید. حکمش اجرا شد. توانست او را زمین بزند. توانست ثابت کند که حرفش را میتواند به کرسی بنشانند! آرزو نایی برای آمدن به منزل را ندارد. اوضاع پیچیده شده است. پدر افشین کم کم ماجرا را از زبان همسرش میشوند. اما اینگار قلبش آرام است. او خیالی دارد که فکر میکند افشین کسی را که به خواهرش تجاوز کرده بود را کشته است. او درد جدایی و فراغ از فرزندش را با از بین رفتن متجاوزگر تسلی میبخشد. او به غیرت فرزندش آفرین میگوید، هر چند خیالی دیگر در ذهنش میپروراند، تا افشین را مانند سپیده از دست ندهد ولی گویی میخواهد که سر خودش را کلاه بگذارد، بله و اینگونه است که خود ما گاهی سر خود را شیره میمالیم و خود را فریب میدهیم! انسان تنها موجودیست که خود را با هر شرایطی وفق میدهد.

کم کم زمان اعدام افشین فرا میرسد. حضور خانواده اعدامی و نیز خانواده مقتول. نه خبری از آرزو هست، نه نادر و نه هیچ کس دیگری. فضای وهم آلودی شکل گرفته است. وقتی میدانی قرار نیست دیگر در این دنیا باشی فکرت به سرعت به سوی جایی میرود که قرار است آنجا باشی. وای که چه قدر مشکل است دل کردن از وابستگیهای این دنیا. وای که چقدر مشکل است بدانی دیگر قرار نیست جولان بدهی. فرزندی داشته باشی. همسری برای خود برگزینی. قرار نیست

روی زیبای مادرت را ببینی. قرار نیست دیگر خاطره ای داشته باشی یا درگیر کارهایت باشی. قرار است تو را ترک کنند، نه، قرار هست تو همه چیز و همه کس را ترک کنی. پدر و مادر جاوید گوشه ای ایستاده اند. برای قصاص افشین لحظه شماری میکنند. شاید درد ها و رنج هایی که جاوید بر دل و روح آنها باقی گذاشته بود را میخواستند که به یکباره از افشین انتقام بگیرند. تسبیح در دستان پدر جاوید خیلی زود دانه هایش به اتمام میرسید و مجدد شروع میشد. نگاه مادر جاوید تنها به محل ورود افشین قفل شده بود تا هر چه زودتر فحش و بد و بیراه را نثار او بکند و ببیند که قاتل فرزندش چه قدر قرار است درد بکشد! مادر افشین تنها گوشه ای ایستاده است. هیچ چیز نمیگوید، چادرش بر سرش مانده و آن را کمی پایینتر کشیده است تا کسی اشک هایی که مانند مرواریدی از چشمانش فرو میریزند را نبیند. تلاشی برای گرفتن رضایت نمیکند. میدانند که بی فایده است. دردی که مادر در این لحظات میکشد قابل لمس نیست! افشین فرزند بدی برای خانواده نبود. او دوست سپیده، همراه و کمک حال پدر و سنگ صبور مادر بود. از دست دادن فرزند صالح دردش عمیقتر و رنجش بی پایان است. پدر افشین در این مراسم حضور ندارد. او تاب دیدن شکسته شدن گردن تک پسرش توسط طناب بی رحم اعدام را ندارد! او در منزل مانده است و تنها دعا میکند که پسرش مرگی بی درد را داشته باشد و برایش طلب مغفرت میکند.

وقتش رسیده است. افشین به همراه چند همراه وارد میشوند. یک روحانی که با قرآنی در دست در کنار او ایستاده است و سرباز و مامور اجرای حکم. افشین رنگش زرد شده است. هنوز هم باورش نمیشود. باورش نمیشود که قرار هست تا دقایقی دیگر زندگیش پایان پذیرد. روی پاهایش نمیتواند که راه برود. صدای کشیده شدن دمپاییهایش بر روی زمین سکوت فضا را میشکند. موهایش بر روی صورتش آمده اند. چشمانش دروغی ندارند که بگویند. آنها میگویند که افشین در سلولش بارها و بارها اشک ریخته است. خیلی وقت است، نخوابیده است. افشین از کنار خانواده جاوید میگذرد. جملاتی در این پایان کار نصیبش میشود که انتظار بهتر از آن را نداشته بود. الهی خیر ببینی. الهی بدتر از این ها رو تو اون دنیا ببینی. پسر جوونمو فرستادی زیر خاک الهی خدا بدتر ازینا رو سرت دربیاره!

با عبور افشین از کنار آن دو تنها بار اندوهش افزوده شد. او قتل نفسی کرده بود که فرد مقتول هیچ گناهی نداشت و حتی به او کمک نیز کرده بود، ولی خوب، اتفاقی بود که افتاده بود. حال

بایستی با نیم نگاهی مادرش را میدید. اما مادر نگاهش را زیر چادرش مخفی کرده بود تا پسرش با دیدن او صبرش و توانش را از دست ندهد. مادر حتی در این لحظه هم نمیخواست تا پسرش خم بشود، بشکند و کم بیاورد. روحانی آیه ای برای توبه و بازگشت از گناهان برای پسر میخواند و از او میخواست طلب آمرزش کند و از خدا بخواهد که بیمارزش، از او میخواست که اگر حرفی در این آخر دارد بگوید، افشین تنها حلالیت میخواست، او میخواست که اشتباهاتش بخشیده شوند ولی نمیخواست که از این بند رهایی یابد. او نیز گویی پذیرفته است که باید برود. گاهی جایی دیگر برایت در این دنیا باقی نمیماند. باید بروی. اما واکنش خانواده جاوید تنها توهین و کنایه و فحاشی است. طناب به گردن افشین انداخته میشود. تست میشود که آیا وسایل همه چیز محیا است یا خیر. طناب محکم است و آماده شکستن گردن این پسر گناهکار هست یا خیر. طناب آماده به خدمت ترین چیزی است که میشود بدون دادن پاسخ به آن، از آن کار کشید، آن هم، چنین کاری که از عهده هر کسی برنمیآید. با انداختن طناب به گردن افشین اشک هایش پی در پی ریخته میشود. دیگر میداند که آخر راه است. دیگر میداند که همه چیز تا دقایقی دیگر تمام میشود. دیگر میداند که مرگش چگونه قرار است رقم بخورد و میداند که فاصله چندان با دنیایی که هیچوقت برای یک لحظه هم بدان فکر نکرده بود ندارد. میداند که همین وقتهاست که باید پاسخ کار کرده و ناکرده اش را بدهد. طناب به گردن او قفل میشود. چشمانش را میبندد! مادر او چادرش کماکان روی صورتش است، به آن دست نمیزند. تسبیح زدن پدر جاوید سرعتش زیادتر میشود. صدای ذکرش بالا میرود. مادر جاوید دعا میخواند. گویی دلشان به رحم آمده است. چهره جاوید را در صورت افشین میبینند. دیگر دیر است مادر، فقط بایست و نظاره گر جلادی طناب باش، همین. گاهی اوقات لذت انتقام بالاتر از بخشش است، این طور نیست؟ خون جلوی چشمان پدر جاوید را گرفته است. تنها با دیدن پیکر بی جان افشین است که آرامش می یابد. بعضی قلبها به دنبال انتقام جویی هستند. بعضی مواقع این خون است که فروکش کننده آتش است نه آب!! دعا و دعا، از لب خوانی لب های افشین میشود که فهمید. همه دعا است. خدایا من رو ببخش. خدایا تو رو به حق علی منو ببخش. من قصدم نبود. خدایا! خدایا!

آخرین کلمه همین خدایا بود و زیر پا خالی و طناب که محکمی خود را به رخ گردن نحیف افشین میکشد و صدای خفیف خخخ...

حال زمانیست که چادر از روی صورت مادر افشین کنار میرود. شده است که سپری شدن سالیان سال را بتوانی در عرض چند دقیقه ببینی؟ خوب اگر آنجا بودی از چهره چروک خورده و چشمان خسته و نگاه پیر شده و دستان لرزان مادر افشین میتوانستی براحتی یک شبه پیر شدن را لمس کنی! بو کنی و بچشی! آن روز مادر افشین در اوج سکوت، سالها پیر شد!!

کمی دست و پای افشین اینور و آنور رفت. تقلای آخر بود. زندگی کاری ندارد ما شوخی میکنیم. میخندیم. زندگی همیشه با ما جدی خواهد بود. شروعش با ماست ولی آیا واقعا پایان کارها نیز بدستان ماست؟ با هر بار تکان خوردن یکی از پاهای افشین ضربان قلب پدر جاوید کم میشد. آرام میشد. ذکرهاش پایان یافته بود. حال تسبیح را میچرخاند. غروری در چهره اش نمایان شده بود. گویی قاتل پسرش را با دستان خویش از بین برده بود. مادر جاوید بغضی در گلویش پیدا شده بود.

افشین با کوله باری با نام عشق این دنیا را ترک گفت...

آرزو در منزل افشین منتظر مانده است تا مادر او برگردد. عجیب است او هنوز هم به رحم خانواده مقتول امید داشته است! ساعتها میگذرد و او برمیگردد...

تمام آرزوهای فردا، خاطرات شیرین دیروز، همه و همه بر باد رفت. وقتی دیگر هیچ چیز برای از دست دادن نداشته باشی، وقتی ته خط رسیده باشی. آرزو همه چیز را باخته دید. همه چیز را از دست رفته دید. چیزی که او را خیلی آزار میداد تنها این بود که مقصر تمام این ماجراها بدون کوچکترین دردی و مشکلی در خیابانها راه میرفت و به ریش قربانیان میخندید هر کسی در این اشتباهات سهمی داشت. سهم آرزو خیلی هم بزرگ نبود ولی تاوان اشتباهش قابل برابری با دیگران نبود! آرزو به خانه میامد و مانند تکه گوشتی خود را به اتاقش میرساند و تنها منتظر گذران دوران بود تا هر چه زودتر ساعت به او شب را و روشنایی روز به او صبح را نشان دهند و روزها بگذرد و بگذرد. ایرج خان کمتر به خانه سر میزد. اتفاق عجیبی بود که فیروزه حتی از او مواقعی که به منزل هم میامد نمیپرسید کجا بودی مرد؟ چه میکنی؟ چرا بعضی شب ها نمیایی؟ او میدانست و ایرج هم میدانست. کنار هم با کم و زیاد هم میساختند تا این چند صباح باقی مانده به عمر را نیز سپری کنند! به اصطلاحی آبروداری کنند. نادر از بعد از ماجرای اعدام افشین، مدتی بود که به منزل نمیامد. ترس از رو به رو شدن با خواهر یکی یک دانه اش بود یا کنار آمدن با وجدانی که گریبان او را گرفته بود، مشخص نبود فقط خودش را آفتابی نمیکرد. فضای

خانه ایرج خان پر شده بود از بی صدایی. نه فیروزه تمایلی برای حرف زدن با آرزو داشت و نه آرزو توان هم کلام شدن با مادرش! آرزو، شده بود ساعتها به دیوار زل میزد و نگاهش هیچوقت به خاطر این ظلمی که او به آن میکرد گلایه نمیکرد!

پدر و مادر افشین روزگار را بدون فرزندانشان سپری میکردند. نفهمیدند که چگونه و چرا این اتفاقات برایشان افتاد، نفهمیدند آتش عشق بود که زندگیشان را خاکستر کرد و یا بلای خانمان سوز ارتباطات بی هدف و بدون کنترل، آنها نمیدانستند چوب کدامین گناهشان را میخوردند. چیز زیادی به انتهای عمرشان باقی نبود. این را میشد از چهره شکست خورده و روحیه پریشان و ناامیدی که سراسر وجودشان را فرا گرفته بود فهمید.

محلّه بوی تعفن به خود گرفته بود. در طول چند ماه چندین مرگ عجیب و غریب و نه به مرگ طبیعی رخ داده بود. همه نیز جوان و ناکام. از قتل بگیر تا خودکشی و اعدام به دستان طنابی دژخیم! مرگ گاهی تلنگر خوبی برای انسانهای مغرور است. در محلّه دیگر کسی به کسی نگاه بد نمیکرد. کسی با کسی کاری نداشت، دعوا اتفاق نمی افتاد. همه سرشان در کار خود بود. در منزل پدر و مادر افشین که ماهها شاید کسی رفت و آمد نمیکرد، اما با مرگ افشین رفت و آمدها زیاد شده بود. آنها دیگر تنها نبودند، یک مشت فاتحه و خدایش بیامرزده شده بود همدم لحظات آنها!

نادر در آن چند روزی که نبود به منزل رفقا سری میزد. کماکان به مشروب خوردن و عیاشیهایش میرسید. گاهی نیز به مغازه سری میزد ولی اینبار هم او میدانست که ایرج خان با او کاری ندارد و هم ایرج خان میدانست که دیگر سنبه اش پر زور نخواهد بود! پس از چند روز تصمیم میگیرد به منزل برگردد. پیش خود اوضاعی آرام و بی سر و صدا را تجسم میکرد. همه چیز همانطور شده بود که او میخواست. افشین بر سر این کل کل از بین رفته بود و او سر بلند از میدان بیرون آمده بود، نگوید به چه قیمتی زیرا گاهی قیمتها ارزش گذاری نمیشوند و تنها رسیدن به هدف مهم است! نادر کمی تغییر کرده بود پیراهن مشکیش را درنیاورده بود. برای افشین؟ نه فکر نمیکنم اینطور باشد برای یک دانه رفیق قدیمیش که بر سر غرور و غیرت نابجای او قربانی شده بود! ریشش بلند شده بود و تمام صورتش را فرا گرفته بود. موهایی بلند که او عادت چندانی برای بلند نگاه داشتنشان نداشت ولی میشود گفت او نیز از کارهای خود خسته شده بود و میلی برای کوتاه کردنشان نداشت. مثل همیشه چرخاندن کلید در دستانش و قدم هایی آرام و بی سر

و صدا برای عبور از تک تک کوچه های خلوت و خاموش این روزهای محله! امشب همان شبی خواهد بود که ایرج خان در برنامه ریزی روزانه اش به منزل اولش اختصاص داده بود با کلی خرید میوه و گوشت و مرغ و ... نادر آرام به در منزل میرسد. کلید را می اندازد و در را باز میکند. سکوتی عجیب خانه را فرا گرفته است. دیگر خبری از مادر نبود که با دیدن او شوقی وجودش را فرا گیرد تا به استقبالش بیاید و یا خواهی که همیشه تا دیروقت بیدار میماند و منتظر بود تا او برسد و با یک خسته نباشید و پذیرایی شام مفصل، بار خستگی را از دوش او بردارد! اینبار کلی سکوت و ناامیدی از او استقبال کردند!!

چیزی با نام آرامش قبل از طوفان در ذهنش پدیدار شد. میدانست بحثی را با خواهرش خواهد داشت ولی انتظار...

آرزو از پنجره اتاقش متوجه حضور نادر میشود. نادر هنوز پایش به در ورودی منزل نرسیده بود و در حیاط قدم رو میرفت. آرزو به سرعت خودش را به نادر میرساند. اوضاع بهم ریخته آرزو، نادر را متعجب کرده بود و حتی او را کمی ترساند. موهای آرزو اوضاع بدتری نسبت به نادر داشتند. چشمانش را خون و اشک گرفته بود. اوضاع لباسهای پوشیده اش بسیار شبیه ندارها و بی کس ها بود. نادر کلامی صحبت نمیکرد.

(آرزو) امروز رفت. میدونی کی رو میگم. صدای شکستن گردنش وقتی زیر پاش خالی شد تو هفتاد محله پیچید. مادرش میگه وقتی داشت میمرد نگفت من بی گناهم یا منو نکشید فقط میگفت منو ببخشید. تو چی آشغال؟ نمیخواهی کسی ببخشد؟ بوی گند میدی. حالم ازت بهم میخوره. نه ارزش داشتی سپیده دوست داشته باشه نه ارزش رفاقت جاویدو داشتی. اومدی کجا آشغال؟ فکر کردی کی هستی؟

آرزو صدایش مدام بلند و بلندتر میشود. فیروزه نیز به این جمع اضافه میشود. اما مثل همیشه نبود. همیشه اینطوری بود که فیروزه معمولاً طرف نادر را میگرفت و آرزو را به اتاقش راهنمایی میکرد. اما اینبار تنها نظاره گر بود.

(آرزو) چرا حرف نمیزنی لجن؟ همرو تو بدبخت کردی. دنبال چی بودی؟ من؟ چیه؟ عاشقم بودی؟ یا میخواستی زنت بشم؟ نه میدونم دنبال چی بودی؟ غیرتو نشون بدی آره؟ خیلی

کثیفی! یه ديقه به کارات و حرفات فکر نکردی. حالا وایسا میخوام یه چیز خیلی قشنگو بهت بگم. یه چی که خیلی خوشت میاد اگه بشنوی!!

خنده های عجیب و غریب آرزو فضا را سنگینتر و وهم آلودتر کرده بود. میخندید، میرقصید و دستش روی شکمش بود و در همان خندیدن اشک میریخت. نادر مبهوت مانده بود! تکان نمیخورد. اینگار در حال دیدن نمایشنامه هملت بود! دهانش کمی باز مانده بود و با چشمانی پر از اشک که آنها را در کاسه چشمانش محفوظ کرده بود تنها نظاره گر حرکات و حرفهای آرزو بود.

(آرزو) آره، خیلی خوشت میاد. افشین با منه. هنوزم بوشو حس میکنم. فکر کردی تونستی ما رو از هم جدا کنی؟ هههه ... نه داداشی، بیا جلو. بیا، نترس.

آرزو به نادر نزدیک میشود. فیروزه چشمانش از حدقه بیرون زده است ولی جرات اینکه چیزی بگوید را ندارد. نادر که از جایش تکان نخورده است میبیند که آرزو به او نزدیک میشود.

(آرزو) بزار دستتو. از چی میترسی خوشگل من؟ بزار و حسش کن. میشنوبیش؟ صدای لگد زدنشو میگم! (آرزو دست نادر را روی شکمش میگذارد) مثل خود افشین میمونه. شیطونه. فکر کنم پسر باشه، آخه خود افشینم پسر دوست داشت!!!

با شنیدن این حرف ها، حال زمان نقش آفرینی نادر فرار میرسد. نگاهش در چشمان آرزو قفل میشود. اما دستش هنوز روی شکم آرزو هست. فریاد میزند. داد ... ها ... خدا ...

آرزو بلافاصله با دیدن تغییر حالت نادر به سمت اتاقش میدود. فیروزه نیز آرزو را به سرعت داخل منزل میکند و در را میبندد. نادر به سرعت سمت در میدود، در را محکم میکوبد.

(نادر) میکشمت، آشغال، هر جایی. خدا ... خدا ...

نادر سرش را به دیوار میکوبد، خون فواره میزند. کف ایوان پر شده از خون رقیق نادر که با سرعت زیاد از پیشانی شکسته اش روانه شده است. با زدن چند ضربه نادر خون زیادی را از دست میدهد. حالت دیوانه ها را پیدا کرده است، محکم و تند تند با دست راستش به پیشانی شکسته اش میزند و زار میزند و فریاد میکشد. آرزو از پنجره اتاقش او را دید میزند و کاملاً مشخص است در هدف نهاییش که زدن ضربه روحی بزرگی به نادر بود موفق شده است. بالاخره یکبار هم او و

افشین با همدیگر توانستند به نادر ضربه ای بزنند. نادر دور حیاط میچرخد و بعد به سرعت در حیاط را باز میکند و به بیرون میدود. همسایه ها که هاج و واج مانده اند تنها نظاره گر امر بوده اند، میخواهند که جلوی نادر را بگیرند اما نادر آنها را با هزار ضرب و زور کنار میزند و سر به خیابان میگذارد! یکی از همین همسایگان مادر افشین بود که او نیز آرامشی وجودش را فرا گرفته بود!! و نادر میروید تا مدت‌ها خبری از او نباشد ...

آرزو و فیروزه در منزل حضور دارند. فیروزه که حرف های آرزو باورش نشده بود، به او میگوید که برای تنبیه نادر همین حرف بس بود و از او خواهش کرد دیگر این حرف را به زبان نیاورد تا آبرویشان در محل حفظ شود! اما آرزو حرف های خویش را شوخی نپنداشته و میگوید که تمام حرف هایش از روی حقیقت بوده اند! او بچه ای از افشین با خود دارد. مادرش مات و مبهوت مانده است و باورش نمیشود که آرزو چنین کاری کرده باشد. ولی اینقدر حال و روز آرزو بد بوده و اینقدر مشکلات را تحمل کرده اند که مجبور میشود آن را به فال نیک بگیرد و بگوید تنها "مبارک باشه" و بعد اتاق را ترک کند و فرصتی ایجاد شود تا صدای باز شدن در حیاط بیاید و ایرج خان با کلی لبخند و خرید وارد حیاط شود و به سراغ فیروزه برود. ایرج خان تمام ماجراها را از زبان فیروزه میشنود و آن شب دردناک ترین شب زندگی او بود ...

چند روزی میگذرد و هیچ خبری از نادر نمیشود! ایرج خان مغازه را تعطیل و همسر دوم را بی خبر کرده است تا به دنبال یکدانه پسرش بگردد. آرزو کم کم با امید به بزرگ شدن فرزندش اوضاعش رو به راه میشود. کم کم گودی زیر چشمانش پر میشود. رنگش روشنتر و حالش رو به بهبودی میروید. ایرج خان با مسئله بچه آرزو به دلیل شرایط بسیار بد آرزو کنار آمده است و میخواسته که بار سفر را ببندد و از شهر برود تا هم آرزو فرزندش را به دنیا آورد و بزرگ کند و هم از اتفاقاتی که افتاده است به نوعی فرار کند! اما تنها گیر این مسئله، نادر بود که پیدایش نبود. روزها میگذشت و نگرانی پدر و مادر نادر بیشتر میشد. خبری از اطلاع دادن به پلیس نبود زیرا نمیخواستند بیش از این اوضاع عمومی شود و پای پلیس هم به میان بیاید. اما در یکی از همین روزها خسرو، یکی از دوستان نزدیک نادر، خبری را برای ایرج خان به در منزل میآورد. خسرو با عجله و کلی استرس و اضطراب در منزل را میکوبد و پس از دیدار فیروزه خانوم از او میخواهد تا بلافاصله ایرج خان را خبر کند. ایرج خان جلوی در حیاط می آید و با خسرو صحبت میکند. خسرو تنها از او میخواهد که با عجله لباسش را بر تن کند و با او جایی بیاید. ایرج خان

هم همین کار را میکند و به سرعت به راه می افتند. چند کوچه و خیابان را سپری میکنند تا به قهوه خانه قدیمی میرسند که فردی درون قهوه خانه مشغول انجام مسخره بازی و درآوردن صداهای عجیب و غریب و خلاصه کلی شکلک درآوردن بود! خسرو در همان حال که ایرج را به داخل قهوه خانه راهنمایی میکرد بغضش گرفت و به زیر گریه زد! ایرج خان کمی به صورت خسرو نگاه کرد و در حالیکه هیچ علاقه ای برای وارد شدن به آنجا نداشت، وارد آن محفل کذایی شد! فردی که ریشهای بسیار بلند و زشت شده بود، موهایش خاک آلود و کثیف و در عین حال بسیار نامرتب بود، پشتش خمیده شده و رنگش پریده، لباسهایی پاره و چروک خورده و مملو از گل و لای خشک شده، بوی تعفنی چندش آور. درون قهوه خانه مشغول انجام حرکاتی زننده و بسیار زشت بود. جرات ایرج خان ته کشیده بود! هیچ دلش نمیخواست جلو برود و آن مرد را ملاقات کند، اما دلش گواهی میداد که باید برود. چند قدمی جلو رفت و دستی به صورت مرد گرفت و آن را برگرداند و در آن لحظه تمام غم های دنیا بر سرش خراب شد! کمرش شکست. یک عمر رنجی که بر سر خانواده خویش کرده بود را، در آن واحدی، توانش را پس داد! چهره آن مرد، چهره نادر، تک پسر ایرج خان بود! نادر یک فرد مجنون شده بود. کسی که محله ای به او احترام میگذاشت و مورد اعتماد ایرج خان بود و مغازه بزرگ فرش فروشی به دستانش میچرخید، کسی که مورد علاقه خواهر و مادر خویش بود حال به چنان اوضاعی گرفتار شده بود که خلق را انگشت به دهان میگذاشت! ایرج خان تنها کاری که آن لحظه انجام داد این بود که با کمک خسرو زیر بغل نادر را گرفتند و از آن مجلس کذایی بیرون بردند. تنها فکری که به ذهن ایرج خان میرسید این بود که او را به مراکز درمان بیماران روانی تحویل دهد. همین طور هم شد! نادر به یک مرکز تخصصی درمان بیماران روحی و روانی بستری شد! اما طبق گفته های پزشک معالج حال او اصلا خوب نبود و چه بسا زمان درمان او به زمان زنده ماندن ایرج خان نیز کفاف ندهد و شاید دیگر هیچوقت سالم شدن و سالم ماندن فرزندش را نمیدید!! مثل همیشه خبر به سرعت در محله پیچید. نادر خان روانی شده! نادر خان به زمین سرد خورد. نادر خان جواب تمام کارهایش را گرفت. بله روزی درد و بیماری برای همسایه است و روزی برای خود ما! آرزو نیز این خبر را شنید. بر خلاف اوضاع آرزو که روز به روز بهتر میشود، اوضاع نادر اصلا تعریفی نداشت. آرزو از خبر شنیدن بستری شدن نادر باز هم خوشحال شد و به عدالت خداوند ایمان بیشتری میآورد. زندگی قانون عمل و عکس العمل است، هرآنچه بکاری همان را درو خواهی کرد! آرزو از موقع مرگ افشین سر قبر او نرفته بود، این درخواست و درواقع

شرطی بود که مادر و پدرش برای نگهداری فرزندش گذاشته بودند، اینکه تا موقعی که آنها مجوزش را نداده اند او حق ندارد بر سر مزار افشین برود. آرزو در این مدت به منزل افشین هم سر میزد. با مادر او سر بچه صحبت میکرد و آینده ای که قرار بود اتفاق بیفتد. مادر افشین نیز بچه را نوه خود میدانست و علاقه بسیار زیادی به تولد و بزرگ شدن آن داشت، آنها حتی سر انتخاب نام بچه نیز با یکدیگر بحث میکردند. بالاخره ایرج خان اجازه سر زدن به قبر افشین را به آرزو میدهد. آرزو نیز هماهنگی را با مادر افشین میکند تا با همدیگر به آنجا بروند، زیرا آرزو آدرس مزار را نداشت.

اما آرزو قبل از سر زدن به افشین قصد داشت به کس دیگری سر بزند. او با پدر و مادرش صحبت میکند و میگوید که نادر را بخشیده است و میخواهد حالا که او دچار نوعی آرامش شده است به او سری بزند. میگوید به هر حال او برادرش هست و بایستی خواهر و برادر، پشت یکدیگر باشند و او نادر را بخشیده و میخواهد که برود و به او روحیه بدهد تا او نیز زودتر به زندگی بازگردد! ایرج خان هم میپذیرد و آدرس را به او میدهد و آرزو نیز شناسنامه اش را میگیرد و به سراغ تنها برادرش کسی که او را بسیار دوست میداشت رفت.

زمان هوا خوری برای بیماران بود. آرزو با پزشک نادر ملاقات کرد و پزشک او مسائلی را برای وی بازگو کرد. سپس آرزو میرود تا در ایوانی با برادرش دیدار کند. نادر همچون کودک شیرخواره ای روی ویلچری نشسته بود. دلیل روی ویلچر نشستنش فلج بودن آن نبود، دلیلش عدم کنترل درست مغز و مخچه او و اینکه، خیلی کنترل کمی روی تعادل جسمی خود داشت. نادر تر و تمیز شده بود و با لباسی معطر روی ویلچر نشسته بود. آرزو به او نزدیک میشد. وقتی به اندازه کافی نزدیک شد، دسته ویلچر را گرفت و نادر را برگرداند و چهره اش را رو به روی خودش قرار داد. نادر میفهمید که او، خواهرش به دیدارش آمده است اما واکنش احساسی به غیر از یک قطره کوچک اشک در کنار چشمان مظلومش، نمیتوانست داشته باشد! آرزو شروع کرد به سخنرانی برای وی.

(آرزو) سلام نادر. میبینم که یکم اوضاع و احوالت بهتر شده. منم خوبم. بچه هم خوبه. هان، راستی. با بابا و مامان صحبت کردم قرار شد بچه رو به دنیا بیارم و براش یه اسم خوشگلم بزارم. خدا رو شکر تازه پیش پزشک بودم بچه سالمه سالمه. با نشستن روی ویلچر چطوری؟ سخت

نیست؟ نه بابا، تو که از جاوید ضعیف تر نیستی، هستی؟ آخه اونم عادت کرده بود روی این بشینه! یعنی تو مجبورش کردی قید پاهاشو بزنه و روی این لعنتی بشینه!

نادر زمان صحبت کردن آرزو صورتش پایین بود و تنها گوش میداد. شاید تنها عادت خوب زندگیش همین بود که موقع صحبت کردن طرف مقابل خوب به صحبت هایش گوش میداد! انگشتانش مانند بیماران فلج شده، خم شده بودند و صورتش مانند یک فرد ۴۰ ساله، شکسته شده بود ...

(آرزو) وقتی جاوید اومد و همه مسائل بین تو و اونو برام گفت، باورم نمیشد اینقدر رزل باشی، باور نکردم و آخرشم سر تو اسم اونو دادم به افشین و اونم جاویدو کشت. افشینم این وسط قربونی شد. ولی یه چیزو خوب میدونستم، اونم این بود که سپیده سر تو خودشو کشته بود، ولی خوب اونم چوب ندونم کاریشو خورد. دنیا بالا و پایین زیاد داره نادر. وقتی تو سر بالایی هستی باید اینقدر زور داشته باشی که خودتو بکشی بالا وگرنه برگشتنت دیگه به راه مستقیم نیست، یا منحرف میشی یا چپ میکنی! این حرفی بود که بابا همیشه میزد. میگفت با تو هم خیلی حرف زده، پس به تو هم گفته بوده، ولی خوب مثل همیشه تو فقط گوش دادی و تاثیری نداشته. هیچوقت تو زندگیم اندازه امروز خوشحال نبودم نادر. زورت به هممون رسید. همرو از بین بردی، عدالت خدا برام شده بود یه سوال. خدا برام کمرنگ شده بود. ولی دنیا دار مکافات. حالا حالاها باید بکشی. داشتم میومدم داخل، دوستاتو دیدم. یکی میگفت من خلبانم! یکی میگفت من رئیس جمهور آمریکام، یکی تو قایق بود و داشت پارو میزد! ههههه ... تو چی؟ حتما فکر کردی نابغه ای آره؟ نه داداش گلم. زرنگتر از توشم الان زیر خروارها خاکه، قبل از اینکه بره زیر خاک پشتشو خدا مالیده به خاک. باشه دیگه زیاد حرف نمیزنم. راستی دکترت میگفت حالت اصلا خوب نیست. هیچ بهبودی نداشتی. فکر اینکه زود از اینجا خلاص شی رو از ذهنت بکن بیرون! منم درسمو ول کردم!! فقط چسبیدم به این بچه تا خوب به دنیا بیاد و خوب بتونم تربیتش کنم تا نشه یکی مثل داییش!

آرزو سر نادر را بوس میکند و خداحافظی کرده و آرام آرام از جلوی دیدگان نادر دور میشود ... نادر آن یک قطره اشکی را که به یدک میکشید را رها میکند تا تمام خاطرات بدش با آن قطره از روی صورت و گونه اش پرتاب شود و از جلوی دیدگانش عبور کند و برای لحظه ای هم که شده است او را به فکر وادارد، شاید توبه کند. شاید خدا او را ببخشد ...

آرزو به سمت منزل مادر افشین حرکت میکند تا با او به سمت مزار حرکت کند. اما قبلش به منزل میرود تا اندکی پول از پدرش بگیرد تا با دسته گل و گلابی بر سر مزار افشین برود. وقتی به منزل میرسد ایرج خان و فیروزه اوضاع حال و احوال نادر را از او جویا میشوند که او میگوید رو به بهبودیست و پزشکش گفته است که او روند خیلی خوبی را برای بهبودی طی کرده است و این امر باعث خوشحالی ایرج خان و فیروزه میگردد و بالاخره لبخندی بر روی لبان این دو نفر نیز مینشیند. آرزو پول را دریافت میکند و به راه می افتاد.

آرزو آرام آرام به محل زندگی دائمی افشین نزدیک میشود. شاید تا به لحظه دیدن قبر افشین هنوز که هنوز باورش نمیشد، افشین دیگر کنار او نخواهد بود. اما اینگار قوی شده بود. اینگار وجود آن بچه به او دلداری میداد. وقتی نزدیک قبر او شدند به ناگاه آرزو با کنترل خودش به سمت قبر افشین حرکت کرد. اینگار میخواست بگوید، دیگر خودم میروم، میدانم کجا و چه طور افشین را بیابم تا با او درد و دل کنم! مادر افشین به سرعت از نزدیکی قبر دور میشود تا این دو نفر با یکدیگر کمی خلوت کنند!

آرزو به محض نزدیک شدن به قبر، ابتدا آن را بغل میکند و میبوسد. سپس از بچه در شکمش میخواهد تا به پدرش سلام بدهد. شروع میکند به معاشقه با عاشق از میان رفته خود ...

پایان

